

تناقضات جمهوریخواهی

لیبرال‌ها پس از مجلس ششم

ایرج آذرین

تشکیل مجلس ششم، بهتر از هر تحلیلی به خود لیبرال‌ها هم نشان میداد که چنین خبرهایی نخواهد بود. ضرورت تجدید نظر در استراتژی اپوزیسیون لیبرال بر خودشان نیز روشن بود، و «مانیفست گنجی» صرفاً مناسبتی شد تا بازبینی استراتژی را، بجای سرافکنندگی و احساس غبن، با شادمانی و ادعای طلبکاری انجام دهند.

اما، برای هرکس که از هیاهوی پیرامون «مانیفست گنجی» فراتر میدید و به عملکرد سیاسی آن میپرداخت، در همان مقطع نیز باید روشن میبود که نفس طرح پلاتفرم «جمهوری تمام عیار» ادا گر کور استراتژی لیبرال‌ها را نمیگشاید، سهل است، به تشتت استراتژیک در صفوف لیبرال‌های ایران دامن میزند. چرا که چه از نظر تحلیلی و چه از نظر تاریخی میتوان دید که لیبرالیسم ایران نمیتواند برای تحقق هدف «جمهوری تمام عیار» بر روی نیاز و قدرت هیچ طبقه اصلی جامعه حساب کند. از اینرو در همان مقطع نیز قابل پیش‌بینی بود که، علیرغم توافق عمومی شان بر پلاتفرم یک جمهوری لائیک، لیبرال‌های ایران از لحاظ استراتژیک میان مبارزه مستقل یا تلاش برای اتحاد دوفاکتو با اصلاحگران اسلامی و حکومتی ناگزیر از نوسان خواهند بود (۱). چند دستگی در صفوف لیبرال‌ها در مقطع فعلی نیز جلوه‌ای از همین نوسان ناگزیر است. همگی جمهوری لائیک پارلمانی میخواهند اما نمیتوانند این توافق عمومی را به نیروی سیاسی و تشکیلاتی تبدیل کنند. زیرا هر جناح سازمانی، هر گروه نیمه متشکل، هر محفل تصادفی (و گاهی بنظر میرسد حتی هر روشنفکر لیبرال منفردی) پاسخ متفاوتی برای این سوال استراتژیک دارد که کدام راه را برای رسیدن به این جمهوری تمام عیار باید در پیش گرفت.

رونق جمهوریخواهی چپ

علیرغم این تشتت، از نظر تحلیلی میتوان دو طیف اصلی راست و چپ را در صفوف لیبرال‌ها تفکیک کرد: آنها که برای تحقق پلاتفرم جمهوری دموکراتیک لائیک خود مبلغ استراتژی‌ای مستقل از جناح‌های اصلاح طلب رژیم و اصلاحگران اسلامی هستند معمولاً خود را «جمهوریخواهان چپ» مینامند. شعارهای استراتژیک این طیف «رفراندوم»، «مجلس موسسان» و نظایر اینهاست. طیف دیگر، که به اعتبار این تقابل «جمهوریخواهان راست» لقب میگیرد، در عین اعلام پایبندی به یک جمهوری لائیک پارلمانی، همچنان استراتژی خود را با گام‌های نیروهای جبهه دوم خرداد، بویژه با جبهه مشارکت اسلامی، هماهنگ میکنند. جای تعجب نیست که با نزدیک شدن موعد برگزاری انتخابات مجلس هفتم، و سرانجام با رد صلاحیتها و رانده شدن نمایندگان دوم خرداد از مجلس، استراتژی «جمهوریخواهان راست» بنحو فزاینده‌ای فاقد موضوعیت جلوه کند و «جمهوریخواهان چپ» دست بالا را در میان لیبرال‌ها پیدا کنند و صدایشان رساتر شود.

سیر نزولی جبهه دوم خرداد دست بالا یافتن جمهوریخواهی چپ در

لیبرالیسم ایران در وضعیت دوگانهای بسر میبرد. در حال حاضر موقعیت ایدئولوژیک لیبرالیسم در اپوزیسیون هیچ تناسبی با وضعیت سیاسی و تشکیلاتی لیبرال‌ها ندارد. شکست دوم خرداد قاعدتاً میبایست موقعیت لیبرال‌ها در اپوزیسیون را از هر لحاظ تضعیف میکرد. شش سال آژگار بستر اصلی اپوزیسیون لیبرالی و سوسیال دموکرات، در داخل و خارج کشور، هویت سیاسی خود را به اصلاحگران اسلامی و حکومتی گره زد؛ اما امروز، پس از متلاشی شدن قطعی جبهه دوم خرداد در جریان انتخابات مجلس هفتم، سلطه دیدگاه لیبرالی بر اپوزیسیون ایران صرفاً تغییر شکل یافته است. نوعی لیبرالیسم رادیکال، نوعی لیبرالیسم چپ یا دموکراتیسم لیبرالی، در مقطع حاضر میروید تا حاکمیت لیبرالیسم بر اپوزیسیون را، چه در خارج و چه در داخل کشور، بسیار فراگیرتر از شش سال گذشته رقم زند.

اما از نظر عینی شیفت مرکز ثقل لیبرالیسم ایران به چپ تنها کارکردش تحکیم سلطه لیبرالیسم بر اپوزیسیون نبوده است، بلکه آشفتگی سیاسی و حتی تشتت تشکیلاتی در صفوف لیبرال‌ها را دامن زده است. بر هیچکس پوشیده نیست که اختلاف نظر میان لیبرال‌ها بر سر پلاتفرم و استراتژی در حال حاضر مغشوش‌تر و واگراتر از تمام دوره چند سال گذشته است. از لحاظ تشکیلاتی، تازه در خارج کشور که دستشان کاملاً باز است، ایجاد تشکیلات فراگیری را که بیش از یکسال و نیم پیش برایش خیز برداشته بودند آنقدر لغت دادند تا اعلام موجودیت «اتحاد جمهوریخواهان ایران» («همایش برلین») در ژانویه گذشته (دی ماه ۱۳۸۲)، بجای اینکه کانونی برای وحدت صفوف شان خلق کند، آماجی برای انتقاد جناحها و محافل و منفردین لیبرال و سوسیال دموکرات آفرید. به این ترتیب به دست خود به قطبهای جدیدی در اپوزیسیون لیبرال و سوسیال دموکرات هویت دادند و به تشتت دامن زدند.

تشتت سیاسی و تشکیلاتی، برخلاف آنچه در مناظرات خانگی لیبرال‌ها اظهار میشود، نمیتواند صرفاً پیامد توطئه این یا آن فرد شمرده شود. سردرگمی، و حتی انشقاق، در صفوف لیبرال‌های ایران قابل پیش‌بینی بود. شروع این پروسه دستکم به مقطع انتشار «مانیفست گنجی» در پائیز ۱۳۸۱ برمیگردد که بی شمری استراتژی‌ای را اعلام میکرد که بستر اصلی اپوزیسیون لیبرال و سوسیال دموکرات از آغاز روی کار آمدن خاتمی در دوم خرداد ۱۳۷۶ در پیش گرفته بود. «مانیفست گنجی» اعلام میکرد که اصلاحات حکومتی دست‌بالا یک «حکومت اسلامی مشروطه» را هدف دارد، و آنها که دموکراسی لیبرالی، یا به عبارت گنجی «جمهوری تمام عیار»، میخواهند باید راه خود را از اصلاحگران اسلامی و حکومتی جدا کنند و مستقیم بسوی جمهوری لائیک مورد نظرشان گام بردارند. تا پیش از «مانیفست گنجی» حمایت فعال لیبرال‌ها از خاتمی بر این استدلال استوار بود که اصلاحات اسلامی و حکومتی شاهراهی است که در ادامه خود بناگزیر به دموکراسی لیبرالی مورد نظر آنها ختم میگردد. اما واقعیت این است که نیازی به مانیفست کسی نبود، و کارنامه عملی جبهه دوم خرداد، از همان ابتدای

تحول غافلگیر شده است تنها باید خود را سرزنش کند؛ چرا که این خود چپ رادیکال غیرکارگری است که در شش سال گذشته، با گشودن دستگاه فکری‌اش به قاچاق مقولات لیبرالی، زمینه‌ساز این هژمونی بوده است.

بازتاب هژمونی لیبرالیسم چپ در اپوزیسیون منحصر به حاشیه‌ای شدن فزاینده چپ رادیکال نیست، بلکه شاید شاخص بهتر این هژمونی تکاپوی جاری سازمانهای چپی است که، در هراس از حاشیه‌ای شدن، به پیشواز انواع ائتلافها و اتحادها حول پلاتفرم آشکارا لیبرالی میروند. فراتر از این، رواج لیبرالیسم چپ در اپوزیسیون ادا به خارج کشور محدود نیست. موقعیت لیبرالیسم را در جنبشهای جاری (مطالبات زنان، جنبش دانشجویی، جنبش خلق کرد، و جنبش کارگری) در انتهای بخش دوم بررسی میکنم. اینجا همین اشاره کافیست که این واقعیت که برخی جریانها بازمانده از جبهه دوم خرداد، و مشخصا گروههایی در حزب مشارکت اسلامی، در قبال نیروهای "غیرخودی" و حتی لائیک اخیرا نرمش نشان میدهند و از اتحاد عمل سخن میگویند نهایتا بازتاب فشار از پائین فعالین جنبشهای اجتماعی، و مشخصا جنبش دانشجویی، است که پس از سرخوردگی از اصلاح طلبان حکومتی اکنون شعارهایی نظیر جمهوری لائیک و رفاندوم در صفوفشان هرچه بیشتر رواج مییابد.

هدف این مقاله بررسی انتقادی پلاتفرم و استراتژیهای سیاسی لیبرالیسم و بخصوص لیبرالیسم چپ در مقطع حاضر است. برای اینکار مواضع تشکیلات معینی مبنای بررسی قرار نمیگیرد، چون همانطور که در ابتدا گفتم هژمونی لیبرالیسم چپ جنبه ایدئولوژیک دارد و نه سیاسی و تشکیلاتی. از همین رو آنچه مورد بررسی است فصل مشترک دیدگاههای طرح شده در صفوف لیبرالها و سوسیال دموکراتها است، و نکات مهم مورد مناقشه (که در گروهبندهای این طیف ممکن است حیاتی هم بشمار آید) تنها تا آن حد مورد اشاره قرار میگیرد که بتوان در انتزاع از این سایهروشنها بررسی عمومی را ادامه داد. بطور خیلی خلاصه، ادعای مقاله حاضر این است که رونق جمهوریخواهی چپ تحول مثبتی در اپوزیسیون نیست و چشم انداز روشنی برای جنبشهای حقلطلبانه در ایران نمیگشاید. به این منظور بخشهای بعدی مقاله این نکات را مدلل میکنند: الف) پلاتفرم لیبرالی نمیتواند خواستههای دموکراتیک طرح شده در جامعه ایران را برآورده کند؛ ب) استراتژی لیبرالهای چپ ادا توان کنار زدن رژیم اسلامی را ندارد؛ و ج) برخلاف آنچه اکنون ممکنست به نظر برسد، رونق «جمهوریخواهی چپ» در اپوزیسیون دولت مستعجل است، و چنانچه جنبشهای اجتماعی در این دوره کوتاه خود را به این موج بسپارند در انتهای این دوره خود را ضعیفتر و پراکندهتر خواهند یافت.

بخش اول – پلاتفرم

راه حل لیبرالها برای معضل امروز جامعه ایران راه حلی محدود به عرصه سیاست است. در مقابل، پاسخ سوسیالیستها این است که یک نظام سیاسی لیبرال، یک جمهوری پارلمانی دموکراتیک و لائیک، نمیتواند خواستههای توده‌های مردم ایران را برآورده کند. به این دلیل ساده که این تنها نظام سیاسی حاکم، تنها حکومت اسلامی، نیست که مانع تحقق خواستههای مردم است؛ بلکه نظام اقتصادی حاکم بر ایران، نظام سرمایه‌داری، نیز مانع تحقق این خواسته‌هاست. راه تحقق خواسته‌های توده مردم ایران، راه حل معضل جامعه ایران، به عرصه سیاست نمیتواند محدود بماند و تحول در عرصه اقتصادی را نیز باید دنبال کند. و چنانچه در مبارزه برای تغییر حکومت اسلامی

صفوف لیبرالها را توضیح میدهد، اما عروج دیدگاه لیبرالی چپ در کل اپوزیسیون محتوم نبود (و سلطه‌اش هنوز هم نیست). رونق بازار جمهوریخواهی چپ بیشک به علت ناتوانی اپوزیسیون چپ رادیکال در مقابله با لیبرالیسم بوده است. چپ رادیکال غیرکارگری از همان بدو ظهور دوم خرداد از لفظ "جنبش اصلاحات" هول کرد و، بدون اینکه از محتوای طبقاتی و ماهیت سیاسی اصلاحات حکومتی تجزیه و تحلیل منسجمی بدست دهد، با دستپاچگی تنها راه را در این دید که بر لائیسیتته پای بفرشد و بر ناسازگاری اسلام و مدرنیته تأکید کند؛ به این نیت خیر که بتواند از خط مشی انقلابی "سرنگونی" در قبال سازشکاری اپوزیسیون هوادار اصلاحگران حکومتی دفاع کند. اما به این ترتیب تمام مبادی و مقولات فلسفه سیاسی لیبرالیسم یکباره در اپوزیسیون ایران مدافعان "انقلابی" و "کمونیست" یافت. هرچه هشدار دادیم که چنین موضعی، حتی وقتی با افراطی‌ترین اشکال آنارشیستی در تبلیغ و تاکتیک همراه باشد، چیزی جز جناح چپ لیبرالیسم نیست بخرج شان نرفت. بویژه در همان مقطع مانیفست گنجی هشدار دادیم که چرخش لیبرالها به یک اپوزیسیون تمام عیار لائیک به معنای این است که اکنون صاحبان تاریخی مدرنیته و لائیسیتته در هیأت واقعی خود وارد میدان میشوند، و اگر چپ رادیکال تجدید نظر اساسی در مواضع خود نکند سرعت به حاشیه باریک اپوزیسیون رانده خواهد شد. امروز چپ رادیکال غیرکارگری حق دارد اگر ادعا کند که «جمهوریخواهی چپ» با اقتباس از مواضع انقلابی آنهاست که جا را برای خود چپ رادیکال در اپوزیسیون تنگ میکند. اما هنوز هم متوجه نیستند که اگر امروز جمهوریخواهان چپ میتوانند پرچم آشتی‌ناپذیری با رژیم را از ایشان بریابند به این دلیل است که پرچمی که تا دیروز در دست سازمانهای چپ رادیکال غیرکارگری قرار داشت همان پرچم لیبرالیسم چپ بود.

تا آنجا که به تبیین ضرورت براندازی رژیم اسلامی بر میگردد، همانطور که در بخش دوم خواهیم دید، آنچه امروز از جانب گروهبندهای مختلف جمهوریخواهان چپ گفته میشود با آنچه چپ رادیکال در چند سال گذشته میگفته تفاوت ماهوی ندارد. اما هژمونی لیبرالیسم چپ یک نتیجه حیاتی متفاوت دارد: اکنون که آشکارا این دیدگاه لیبرالی است که راه سرنگونی رژیم را برای رسیدن به هدف حقانیت میدهد، خود هدف نیز بطور طبیعی در هیأت دموکراسی لیبرالی حقانیت مییابد. اگر چپ رادیکال در برابر این

تحقق خواسته‌های توده مردم ایران چگونه ممکن میشود؟ پاسخ لیبرالهای ایران روشن است: تغییر نظام سیاسی حاکم و برقراری یک جمهوری دموکراتیک پارلمانی مطالبات جنبشها و گروههای بزرگ مردم ایران را متحقق خواهد کرد. این پاسخ کاملا در انطباق با مبانی فلسفه سیاسی لیبرالیسم قرار دارد که یک نظام سیاسی لیبرال را مناسبترین شکل حکومت برای شکوفایی فرد و رشد جامعه میداند. و امروز نظام لیبرالی در همه جای دنیا دموکراسی پارلمانی است. لیبرالهای ایران هم همین را میگویند و عموما، با توجه به تجربه رژیمهای سلطنتی و اسلامی در ایران، شکل مشخص جمهوری را برای تحقق دموکراسی پارلمانی مناسب میدانند و بر لائیک بودن رژیم سیاسی مطلوبشان تأکید میکنند.

تناقضات جمهوریخواهی

ایران در عین حال برای تغییر نظام اقتصادی نیز گام برداشته نشود، حتی خواسته‌های آزادیهای فردی و سیاسی طرح شده از طرف جنبشهای اجتماعی در ایران نیز برآورده نخواهد شد.

در ادامه این بخش این انتقاد سوسیالیستی به لیبرالها را باز میکنم، اما نخست ناگزیرم تا اشاره‌ای به مناقشه‌ی درونی لیبرالها در مورد پلاتفرم‌شان داشته باشم تا روشن باشد آنچه مورد نقد قرار میگیرد فصل مشترک و جوهر دیدگاه لیبرالهای ایران است.

اختلافات در پلاتفرم

تشتت در صفوف لیبرالها در اختلاف نظر بر سر پلاتفرم نیز بروز مییابد اما، همانطور که بالاتر اشاره شد، علت اصلی چنددستگی لیبرالها از اختلاف واقعی بر سر استراتژی مایه میگیرد. از اینرو مناقشه بر سر مفاد پلاتفرم غالباً عرصه‌ای برای طرح غیرمستقیم استراتژیهای گروهبندهای مختلف لیبرالها است. بطور نمونه، عده‌ای از لیبرالها، در عین پای‌فشردن بر دموکراسی پارلمانی، خواهان این نیستند که شکل مشخص جمهوری برای آن تعیین شود. از دیدگاه مبانی فلسفه سیاسی لیبرالیسم و تجربه تاریخی رژیم‌های لیبرال در اسکاتلند، بریتانیا، هلند و نظایر آنها، چنین موضعی کاملاً منسجم است؛ اما واقعیت این است (و گاهی نیز بروشنی اعلام میشود) که چنین موضعی از وفاداری به اصول انتزاعی فلسفه لیبرالی مایه نمیگیرد، بلکه مسکوت گذاشتن شکل مشخص حکومت را به سبب تمایل به اتحاد استراتژیک یا تاکتیکی با جناحهایی از سلطنت‌طلبان علیه رژیم اسلامی توصیه میکند. چنین موضعی در میان لیبرالها در گرماگرم غوغای "محور اهریمنی" یا حمله آمریکا برای تغییر رژیم عراق قابل اعتناء مینمود و مورد بحث هم بود؛ اما پس از سالروز دانشجوئی ۱۸ تیر گذشته، و بخصوص با روشن شدن سیاست مداخلات و معامله دولت آمریکا با جمهوری اسلامی ایران، اکنون در صفوف لیبرالها کاملاً به حاشیه رانده شده است. (از همین رو در مقاله حاضر «جمهوریخواهان» مترادف «لیبرالها» بکار میرود.)

یک اختلاف دیگر بر سر مسأله «حق تعیین سرنوشت برای ملت‌ها» است. آیا جمهوری مورد نظر این حق را برآورده میسازد؟ پاسخ آری به این سوال ظاهراً یکی از معیارهای اصلی‌ای است که جمهوریخواهان چپ را از راست جدا میکند. اما این اختلاف نیز در حقیقت از استراتژیهای مختلف نشأت میگیرد. والا «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» مبحث پیچیده‌ای در سنت نظری لیبرالی است، وجود نظرات مختلف در قبال این مسأله طبیعی و قابل انتظار است، و چنین اختلاف نظرهایی قاعدتاً میتوانند اختلافی در درون یک تشکیلات یا حزب واحد بر سر یک بند مشخص از لیست خواسته‌های سیاسی در پلاتفرم باشد. اما روشن است که سکوت جناحهایی از لیبرالها در مقابل این بند نتیجه باریک‌اندیشی در چند و چون حقوق فردی و جمعی در فلسفه حقوق نیست، بلکه به سبب برگزیدن متحدین استراتژیکی از میان نیروهای سیاسی جامعه ایران است که تصریح وفاداری به اصل «تمامیت ارضی ایران» برایشان ناموسی است.

نکته دیگری که در طیف جمهوریخواهان چپ گاهی بعنوان دلیل تمایزشان از جناح راست آورده میشود این است که جمهوریخواهان چپ تحقق پلاتفرم لیبرالی را بطور فوری و بلاواسطه میخواهند، در حالی که جمهوریخواهان راست تحقق پلاتفرم لیبرالی را نه بلاواسطه بلکه در یک پروسه دنبال میکنند. این البته حقیقت دارد و خود جناح راست نیز همین را بعنوان دلیلی بر واقع‌بینی تاکتیکی‌اش تبلیغ میکند. اما چنین معیاری برای جدایی چپ و راست در صف

لیبرالها بخوبی نشان میدهد که اختلاف اصولی بر سر پلاتفرم لیبرالی نیست، بلکه در حقیقت بر سر استراتژیهای مختلفی است که جناحهای مختلف برای رسیدن به پلاتفرم دنبال میکنند.

نکته آخری که در این قسمت باید اشاره کرد تأکید ویژه‌ای است که گاهی در طیف جمهوریخواهان چپ بر خصلت دموکراتیک و لائیک جمهوری مورد نظرشان گذاشته میشود و همین را مایه اختلاف و تمایز از جمهوریخواهان راست (مشخصاً «اتحاد جمهوریخواهان ایران» مشهور به «همایش برلین») می‌شمارند که خواهان «جمهوری» بدون هیچ پسوندی هستند. اما واقعیت این است که، بطور نمونه، گروهبندهای «همایش برلین» نیز در پلاتفرم اعلام شده خود خواهان جمهوری‌ای است که با موازین اصولی دموکراسی لیبرالی، و از جمله لائیسیتته، منطبق است. و حتی در پوسته‌های انگلیسی همایش‌شان حاضرند پسوند دموکراتیک و لائیک را به جمهوری‌شان بیفزایند. اگر در پشت صراحت ندادن به خصلت لائیک جمهوری‌شان نیتی باشد (که هست)، رم ندادن متحدین بالقوه‌شان در میان "روشنفکران دینی" و اصلاح طلبان حکومتی (یا تا دیروز در حکومت) است. یعنی اختلاف بر سر مسیری است که برای تحقق پلاتفرم دنبال میکنند. پس این مورد نیز اختلافی بر سر استراتژی است و نه بر سر پلاتفرم.

بررسی این نمونه‌ها چه چیزی را نشان میدهد؟ نشان میدهد که قطعاً در صفوف لیبرالهای ایران دیدگاههای مختلف در مورد نوع حکومت مطلوب‌شان وجود دارد، اما اینها اختلافات ظریفی هستند که در همه جریان‌های سیاسی اصلی (سوسیالیست‌ها، محافظه کاران، و نظایر اینها) نیز موارد مشابه‌اش پیدا میشود. لیبرالیسم ایران هدف واحدی را دنبال میکند و به این معنا پلاتفرم مشترکی دارد. در عین حال روشن است که اختلاف و تشتت در صفوف لیبرالها واقعی است، اما چنددستگی لیبرالیسم ایران، حتی آنجا که بشکل خرده‌گیری از پلاتفرم یکدیگر بروز میکند، ناشی از اختلافهای واقعی در عرصه استراتژی سیاسی است. در بخش دوم این مقاله، وقتی مبحث استراتژی را بررسی میکنم، به سایه‌روشن‌های صفتی لیبرالها و طیف‌های چپ و راست به تفکیک میپردازم. در این بخش محتوای واحد پلاتفرم لیبرالیسم ایران مورد بررسی است، و آنچه در این بخش در مورد پلاتفرم لیبرال میگویم همه طیف‌ها و گروه‌های لیبرال را مد نظر دارد. از همین رو، وقتی حکومت مطلوب لیبرالها

بقیه در صفحه ۲۰

بارو را مشترک شوید!

آدرس‌ای - میل خود را برای ما بفرستید تا بارو هرماه برایتان ارسال شود.

اگر مایلید نسخه چاپی بارو را هر ماه دریافت کنید، آدرس پستی خود را برای ما بفرستید.

نسخه چاپی بارو رایگان است و تنها هزینه پست بعهده مشترکین است.

تناقضات جمهوریخواهی

رژیم سیاسی حاکم است، آیا تحقق مطالبات رفاهی و اقتصادی نیز متناظر با تغییری در نظام اقتصادی حاکم نیست؟

مسکوت گذاشتن خواسته های رفاهی البته در انطباق کامل با فلسفه سیاسی لیبرالیسم کلاسیک قرار دارد که به جدایی مطلق عرصه سیاست و اقتصاد قائل است. لازم است این نکته را کمی بیشتر بشکافیم: ضرورت تفکیک عرصه سیاست و اقتصاد نزد لیبرالیسم از لحاظ تئوریک نهایتاً به تبیین آن از مدرنیته وابسته است، و در جامعه مدرن، همانطور که گفتمان مسلط روشنفکری ایران به همه حالی کرده، عرصه های مختلف زندگی اجتماعی هریک قانونمندی مستقل خود را دارند. تفکیک سیاست از اقتصاد همانقدر ذاتی این دیدگاه است که تفکیک مذهب از دولت، یا حتی تفکیک امر خصوصی از امر اجتماعی. تصادفی نیست که لیبرالهای ایران (و حتی گروهی از "نواندیشان دینی") ضرورت سکولاریسم و ضرورت اقتصاد خصوصی و بازار آزاد را همزمان کشف کردند. بحث ما اینجا بر سر سیاست و اقتصاد است: در عرصه سیاسی یک حکومت پارلمانی آزادی های سیاسی و فردی (و از جمله حق مالکیت خصوصی) را برای افراد جامعه تضمین میکند؛ در عرصه اقتصاد فعالیت مالکیت خصوصی در بازار آزاد با مکانیزم «دست نامرئی» کارآترین ضامن رشد اقتصادی و تولید ثروت در جامعه است. همین مکانیزم نامرئی سرمایه داری تضمین میکند که نصیب افراد و طبقات مختلف از ثروت اجتماعی همان میزان باشد که هنگام تولید به ثروت اجتماعی افزوده اند. اگر نابرابری فردی و طبقاتی هست، که هست، ناشی از تفاوت بارآوری اقتصادی عوامل تولید است. پس راه افزایش نصیب فرد از ثروت اجتماعی این است که تلاش کند بارآوری عامل تولیدی را که در اختیار دارد (حال این عامل کار باشد یا سرمایه یا زمین) افزایش دهد. هرگونه دخالت عرصه سیاست در اقتصاد (چه از طریق دولت باشد یا چه مثلاً به سبب تهییج سوسیالیستها و بسیج کارگران برای افزایش دستمزد) تنها اثرش این است که بر رشد اقتصادی اثر منفی میگذارد. یعنی تولید سرجمع ثروت اجتماعی را کاهش میدهد و در نتیجه نهایتاً سهم همه افراد و طبقات را از ثروت جامعه کاهش میدهد. بر مبنای چنین درکی است که فلسفه لیبرالیسم به جدایی کامل سیاست و اقتصاد قائل است و دموکراسی سیاسی را تنها شکل حکومتی مناسب برای جامعه مدرن میداند.

اما ایران جامعه ای است که، بعنوان یک نمونه ساده، به اعتراف یادی خود رژیم حداقل دستمزد رسمی و قانونی اش زیر خط فقر قرار دارد. اکبر گنجی در مانیفست جمهوریخواهی اش آنقدر انسجام نظری (و آنقدر وقاحت عملی) داشت که خاتمه یافتن این فلاکت را به خصوصی شدن کامل اقتصاد و ورود ایران به سازمان تجارت جهانی حواله دهد. گنجی دستکم نشان داد که لیبرالیسم "روشنفکران دینی" از شاخه نئولیبرالیسم مارگیت تاچر است. آیا غیاب خواسته های رفاهی در پلاتفرم های راست و چپ جمهوریخواهان ما به این معناست که آنها نیز چون گنجی ارتقاء سطح زندگی شدیداً نازل توده مردم ایران را به مکانیزم بازار آزاد و عملکرد سرمایه داری ایران سپرده اند؟

دستکم باید گفت سکوت پلاتفرم در زمینه مطالبات رفاهی و عرصه اقتصاد این ظن را موجه میکند. هرچند شخصاً فکر میکنم همه لیبرالهای ایران الزاماً چنین نظری در مورد اقتصاد و مطالبات رفاهی ندارند. چرا که، به گمان من، روشنفکران پلاتفرم نویس لیبرالیسم ایران تازه از راه رسیده اند؛ زیر فشار فضای فکری رسانه ها و دانشگاه های غرب لیبرال شده اند؛ اسطقس تئوریک ندارند؛ و مفاد پلاتفرم شان صرفاً در واکنش به رویدادهای سیاسی جاری ایران شکل

را «رژیم سیاسی لیبرالی» یا «جمهوری پارلمانی» و غیره مینامد طیف های مختلفی را مد نظر ندارم، و حتی وقتی «جمهوری» میگویم منظورم جمهوری شامل همه پسوندهای دموکراتیک و لائیک و کلیه خصلت های مثبت و خوبی است که گروه های مختلف لیبرال برایش قائل اند. مسأله ای که در این بخش مورد بررسی است این است: آیا حکومت طرح شده در پلاتفرم لیبرالها، یعنی برقراری دموکراسی لیبرالی در شکل یک جمهوری پارلمانی، پاسخگوی خواسته های توده مردم و جنبش های اجتماعی جاری در ایران است؟ برای پاسخ به این پرسش نخست باید خواسته های توده مردم را یادآوری کنیم.

خواسته های توده مردم

خواسته هایی که جمهوری مطلوب لیبرالها وعده تحققشان را میدهد کدامند؟ بطور فشرده، آزادی های مدنی و آزادی های دموکراتیک: برابری همه شهروندان در برابر قانون؛ جدایی دین از دولت و قانونگذاری و آموزش و پرورش؛ آزادی عقیده، بیان، تشکلهای صنفی و سیاسی؛ و نظایر اینها. آیا آزادی های مورد اشاره در پلاتفرم لیبرالها همه مطالبات توده مردم را در بر میگیرد؟

پلاتفرم های مختلف ارائه شده از جانب لیبرالها لیست جامعی از آزادی های فردی و سیاسی بدست نمیدهد، بلکه غالباً با ذکر «اعلامیه حقوق بشر» موارد وسیعتری از این حقوق را تلویحاً مد نظر دارد. بطور کلی، از زاویه طرح و فرموله کردن این مطالبات، پلاتفرم های لیبرالها هیچ تازگی ای در صحنه سیاست ایران ندارد. از شروع مباحث مربوط به تدوین «برنامه» در چپ ایران بیش از بیست سال میگذرد، و مسأله مفاد برنامه ای و خواسته های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی برای تمام شاخه های چپ ایران امروز امری تماماً مفروض است. مقایسه پلاتفرم های عرضه شده از جانب لیبرالها با مطالبات بخش حداقل برنامه های طیف های مختلف چپ ایران نشان میدهد که چپ در تبیین و فرموله کردن خواسته های توده مردم از لیبرالیسم ایران بسیار منسجم تر و جامع تر بوده و هست. و این تنها به دوره پس از انقلاب ۱۳۵۷ محدود نمیشود، بلکه از مشروطه به اینسو چپها (حزب سوسیال دموکرات وقت، بعد حزب کمونیست عضو کمینترن، و حتی حزب توده)، به سبب پیوندهای بین المللی شان با احزاب مشابه در اروپا، در ارائه برنامه و پلاتفرم به جامعه ایران بمراتب جلوتر از لیبرالیسم ایران بوده اند که در صد سالی که از جنبش مشروطه میگذرد هیچگاه برنامه و پلاتفرم جامعی عرضه نکرده است. ظاهراً امروز لیبرالها میروند تا این ضعف تاریخی را پایان دهند.

اما نکته اصلی این است که بخش مطالبات در پلاتفرم لیبرالها نه فقط جامع نیست، بلکه از نظر کیفی ناقص است. پلاتفرم های مختلف لیبرالها نه فقط این قبیل خواسته ها را به عرصه های آزادی های مدنی و آزادی های دموکراتیک (یا بعبارت دیگر حقوق مدنی و حقوق سیاسی) به روشنی تفکیک نمیکند، بلکه کلاً مطالبات رفاهی توده مردم را از قلم میندازد. اشاره به عدالت اجتماعی و نظایرش وجود دارد (و در ادامه مقاله به این مسأله بر میگردم)، اما هیچ مطالبه رفاهی ای وجود ندارد که همتراز خواسته های آزادی مدنی و سیاسی مذکور در پلاتفرم شان باشد. (هرچند نباید بابت این امر گله ای از لیبرالها داشت؛ طرح خواسته های رفاهی توده محروم مردم سنتاً کار سوسیالیستها است و چپ ایران، علیرغم هر کژی و کاستی، این کار را کرده و میکند.) سکوت در مورد خواسته های رفاهی، لیبرالها را از روپرو شدن با یک سوال حیاتی معاف میکند: اگر تحقق خواسته های سیاسی مردم مستلزم تغییر در

اتفاقات جمهوریخواهی

میگیرد. از این رو، اگر بجای جنبش دانشجویی جنبش دیگری که خواسته‌های اقتصادی و رفاهی وسیعی طرح میکنند در جلوی صحنه باشد، چه بسا که اینها تلاش کنند تا در پلاتفرم شان جایی برای مطالبات رفاهی و اقتصادی باز کنند. و شاید آنگاه برخی‌شان هم "حقوق اجتماعی" را در کنار حقوق مدنی و سیاسی در سنت لیبرالی کشف کنند. پس اگر خوشبین باشیم فعلا میتوان نتیجه گرفت که مسکوت گذاشتن مطالبات رفاهی به معنای ناقص بودن پلاتفرم و ناتمام بودن مبحث پلاتفرم در میان لیبرالها است.

چه خوشبین باشیم و چه بدبین، واقعیت این است که غیاب مطالبات رفاهی از پلاتفرم لیبرالها فوراً به این معناست که جمهوری لیبرالها پاسخگوی بخش مهمی از خواسته‌های وسیعترین بخش جمعیت ایران نیست. آیا این ایراد کوچکی نیست؟ آیا مگر لیبرالها نمیتوانند با افزودن لیستی از خواسته‌های رفاهی این کمبود را رفع کنند؟ مسأله این است که افزودن لیست خواسته‌های رفاهی به پلاتفرم لیبرالها معضل شان را ابداً حل نمیکند، بلکه تازه تناقضات لیبرالیسم ایران را آشکارتر میسازد (و این نکته‌ای است که در ادامه به تفصیل به آن میپردازم). به این معنا پلاتفرم‌های موجود لیبرالها با سکوت در مورد مطالبات رفاهی انسجام ظاهری بیشتری دارند. چرا که اکنون پلاتفرم‌های لیبرالی به صراحت خواسته اصلی مردم و معضل جامعه ایران را منحصر به دستیابی به آزادی‌های مدنی و سیاسی میکنند، و حکومت دموکراتیک مطلوبشان را هم جوابگوی این خواسته‌ها قرار میدهند. بر همین مبناست که بعضی‌شان ادعا میکنند که از مشروطه به اینسو مردم ایران در حسرت برقراری یک حکومت جمهوری میسوزند.

واضح است که منحصر کردن خواسته‌های مردم ایران به آزادی و دموکراسی و از قلم انداختن خواست رفاه غیرواقع‌بینانه است؛ اما در عین حال این نیز واقعیتی است که خواست آزادی و دموکراسی چنان وسعتی دارد (و نه فقط برای طبقات و اقشار غیرکارگر بلکه برای کارگران و زحمتکش‌ان نیز) که به پلاتفرم صرفاً سیاسی لیبرالها کاملاً موضوعیت میدهد. اگر دستیابی به دموکراسی بخش خیلی مهمی از خواسته‌های وسیعترین طبقات و اقشار مختلف جامعه ایران باشد، که هست، پس ارزیابی پلاتفرم لیبرالها نیز نهایتاً باید با همین معیار سنجیده شود. از این رو من در ادامه مقاله، حتی وقتی همچنان به مسأله مطالبات رفاهی و اقتصادی باز میگردم، صرفاً از زاویه خواست آزادی و دموکراسی به نقد پلاتفرم لیبرالها میپردازم. آیا پلاتفرم لیبرالها پاسخگوی خواسته‌های دموکراتیک توده مردم هست؟

در اروپا، از اواخر قرن هژدهم و بخصوص در نیمه اول قرن نوزدهم، فلسفه سیاسی کلاسیک لیبرالیسم بر آن بوده است که یک جمهوری سیاسی نه فقط آزادیهای مدنی و دموکراتیک را تضمین میکند، بلکه باعث میشود تا بازار آزاد سرمایه‌داری به همگان خیر اقتصادی برساند. در نخستین دهه قرن بیست و یکم، سوسیالیست‌های ایران در مقابل ادعاهای لیبرالها میباید بر این واقعیت پای بفرشند که دست بردن به اقتصاد و متحول کردن بنیانهای اقتصادی سرمایه‌داری نه فقط برای تحقق مطالبات رفاهی توده مردم لازم است، بلکه تحقق خواسته‌های آزادی مدنی و آزادی سیاسی نیز در گرو آنست.

انتقاد رایج چپ به دموکراسی لیبرالی

در اپوزیسیون ایران بخشهایی از جریان‌ات چپ غیرکارگری مرزبندی خیلی قاطعی با لیبرالها دارند. البته عرصه اصلی این مرزبندی در امر قیام و سرنگونی و نظایر اینهاست که در بخش دوم و هنگام

بررسی مسأله استراتژی خواهیم دید. اما در زمینه پلاتفرم نیز چپ رادیکال غیرکارگری عموماً "دموکراسی لیبرالی" و "پارلمان" را بعنوان ناسزا و چنان بکار میبرد که گویی نفس ذکر الفاظش افشاء کننده محتوای نازلش است. چپ رادیکال در برابر دموکراسی پارلمانی لیبرالها عموماً دموکراسی شورایی را قرار میدهد و بر ساختار شورایی حکومت مطلوب خود تاکید میکند. در این موضع چپ رادیکال البته حقانیتی هست. عموماً سوسیالیست‌ها و بخصوص مارکسیست‌ها همواره از اشکال دموکراسی مستقیم در برابر دموکراسی نمایندگی دفاع کرده اند، و تاریخاً نیز ترجیح اولی بر دومی شکل مشخص تقابل دموکراسی شورایی با دموکراسی پارلمانی را پیدا کرد و میراث تاریخی سوسیالیسم انقلابی شد. همه اینها نیز در روایات مختلف فلسفه سیاسی سوسیالیسم تبیین شده است و از لحاظ نظری امروز هم دقیق و معتبر است. اما اینطور نیست که در ایران قدرت دوگانه برقرار است و مردم بین پارلمان بهارستان و کنگره شوراهای کرج میتوانند و میباید انتخاب کنند. در وضعیت سیاسی امروز ایران، تکرار باورهای نظری و جایگاه دموکراسی شورایی در فلسفه سیاسی سوسیالیسم، هرچقدر هم که انسجام فکری و منطقی داشته باشد، ابداً پاسخی به لیبرالیسم ایران در عرصه مبارزه سیاسی نیست.

نخست به این دلیل که، برخلاف لیبرالها که میتوانند موارد موفق دموکراسی لیبرالی را در شکل نظام پارلمانی کشورهای غربی نشان دهند که حقوق مدنی و سیاسی را برای شهروندان تأمین میکنند، سوسیالیست‌ها نمیتوانند نمونه زندهای از توفیق دموکراسی شورایی ذکر کنند. حتی تجربه محدود و کوتاه اواخر دهه دوم قرن پیش نیز چنان تحت‌الشعاع فاجعه انحطاط شوروی و استبداد دوران استالین قرار گرفته که در اذهان عموم نمونه منفی‌ای محسوب میشود. دلیل دوم از هر لحاظ مهمتر است: انتقاد به جمهوری پارلمانی از منظر دموکراسی مستقیم یا دموکراسی شورایی، انتقادی است به کمبودهای دموکراسی لیبرالی، و چنین انتقادی در ایران امروز کارآیی ندارد. اینکه مکانیزم انتخابات و نمایندگی شیوه موثری برای مشارکت وسیع و همگانی مردم در حیات سیاسی جامعه نیست البته درست است، و در کشورهای غربی نیز هم برخی نظریه‌پردازان سیاسی و هم بسیاری فعالین جنبشهای اجتماعی در تلاش اند تا مکانیزمها و اشکال عالی‌تری برای آنچه غالباً «دموکراسی مشارکتی» مینامند بیابند. (چنین تلاشهایی ویژه سوسیالیست‌های این جوامع نیست، بلکه از قضا بسیاری از فعالین این عرصه صرفاً دموکرات اند.) اینکه بتوان عرصه سیاسی جوامع غربی را با این قبیل ابتکارات به اشکال عالی‌تر دموکراسی ارتقاء داد جای بحث بسیار دارد. اما اگر دلدزدگی عمومی مردم از عرصه سیاست در کشورهای غربی به چنین انتقادی فوراً موضوعیت میدهد، و چنین تلاشهایی را دستکم بالقوه برای بخشهایی از مردم قابل پذیرش میکند، در ایران دیگر ابداً چنین نیست.

در وضعیت امروز ایران انتقاد از زاویه دموکراسی بیشتر و پیگیرتر به دموکراسی پارلمانی در بهترین حالت با این واکنش موجه روبرو میشود که، «بسیار خوب، دموکراسی مستقیم مورد نظر شما واقعا فراگیرتر و بهتر از دموکراسی پارلمانی است؛ اما آیا دموکراسی لیبرالی، با تمام نواقصی که شما بدرست برمی‌شمردید، نسبت به وضعیت امروز ایران پیشرفت عظیمی نیست؟» کافیتست فقط خصلت لائیک جمهوری مطلوب لیبرالها را ذکر کنیم تا ببینیم اگر واقعا میشد حقوق دموکراتیک را برای مردم ایران با یک نظام دموکراسی پارلمانی (و نه الزاماً شبیه فرانسه، بلکه حتی شبیه نظام سیاسی هند) تأمین کرد، نه فقط توده مردم، بلکه هواخواهان دموکراسی پیگیر و نظریه‌پردازان دموکراسی مشارکتی نیز حق میداشتند که از

تناقضات جمهوریخواهی

پلاتفرم لیبرالها استقبال کنند. نقد دموکراتیک بر لیبرالیسم، نقد از زاویه دموکراسی شورایی به لیبرالیسم ایران، هرچند از زاویه ترویج جهان‌بینی سوسیالیستی همیشه لازم و مفید است، اما امروز برای مقابله سیاسی با لیبرالیسم ایران کارایی ندارد و حقانیت سیاسی کسب نمیکند. به عبارت دیگر، نقطه ضعف چپ غیرکارگری در انتقاد از دموکراسی لیبرالی دقیقا خصلت دموکراتیک این نقد است. تنها از یک زاویه سوسیالیستی میتوان بر پلاتفرم دموکراسی لیبرال در ایران امروز انتقاد مؤثر سیاسی داشت.

برای جلوگیری از سوء برداشت احتمالی برخی چپ‌های رادیکال غیرکارگری لازم به تأکید است که منظور از نقد سوسیالیستی این

۱- آزادی

مرزهای آزادی هر فرد را حصری بر آزادی دیگر افراد بازمیشناسد، تصویر ناقص و مخدوشی از آزادی نوع بشر است. در تقابل با آزادی صوری، آزادی واقعی بشری وقتی متحقق میشود که تضاد بین فرد و جامعه از میان رفته باشد، که گسترش دامنه آزادی سایر افراد نه فقط آزادی فرد را تهدید (و تحدید) نکند، بلکه تحقق خلاقیت‌های سایر افراد در جامعه واقعا بمنزله افزایش قدرت اجتماعی فرد برای بسط ظرفیت‌ها و تحقق استعدادهای فردی‌اش باشد.

تحقق آزادی مورد نظر سوسیالیست‌ها، تحقق آزادی واقعی انسانی، در گرو این نیست که در مقایسه بین دو دسته احکام فلسفی انتزاعی درباره انسان و جامعه و آزادی، تبیین سوسیالیستی پیروز بیرون بیاید. بلکه، همانطور که مارکس به تفصیل بحث میکند، منوط به این است که بنیادهای اقتصادی جامعه کاپیتالیستی، که بر استثمار طبقه‌های توسط طبقه‌های دیگر متکی است و ستیز بین طبقات و تعارض منفعت فرد و جامعه را رقم میزند، متحول گردد. یعنی نظام سرمایه‌داری جای خود را به سازمان اقتصادی‌ای بر مبنای تعاون و همکاری عموم آحاد جامعه بسپارد. این یعنی آغاز مرحله نوینی در تاریخ بشر که تحقق هرچه بیشتر ظرفیت‌های فرد نه در تعارض بلکه در گرو گسترش آزادی و شکوفایی دیگر افراد و جامعه است.

اما جنبه ناقص و مخدوش آزادی صوری باعث نمیشود که سوسیالیست‌ها جنبه تاریخی مترقی حقوق لیبرالی را ندیده بگیرند. نقد سوسیالیستی، که محدودیت تبیین لیبرالی از آزادی را محور دارد، حقوق مدنی فرد را بيمقدار نمیشمارد، بلکه هدفش فراتر رفتن کیفی از آزادی صوری است. از همین رو، به موازات شکلگیری نهایی لیبرالیسم در اروپای نیمه نخست قرن نوزدهم، سوسیالیست‌ها نیز برای تحقق آزادی‌های سیاسی و حقوق مدنی مبارزه میکردند و آنها را تاریخا بسیار برتر از وضعیت اجتماعی تحت رژیم‌های کهنه اروپا می‌شمردند. حکومت‌های مطلقه اروپا حقوق یکسانی برای اتباع خود قائل نبودند، نخبگان را برحسب تعلق به اشرافیت و روحانیت از حقوق ممتاز اجتماعی برخوردار میکردند، و اسقف‌ها و کشیشان را به قضاوت و پاسبانی اخلاق و رفتار توده مردم گمارده بودند. در چنین وضعیتی، برقراری آزادی‌های صوری گام بزرگی به پیش بود. در میان روشنفکران تازه‌لیبرال ایران، نقش اصلی آنها که سابقه چپی دارند امروز این است که همین نکته را به رخ چپ‌ها بکشند و با مرور تاریخ عروج بورژوازی در اروپا، یا تاریخ گذار اروپا به

هسته اصلی فلسفه سیاسی لیبرالیسم آزادی فرد است، و شکل تحقق آزادی فردی برای لیبرالیسم تضمین حقوق فرد در جامعه است. دولت مطلوب لیبرالیسم، بنابراین، دولتی است که برخورداری از حقوق فردی را برای همه افراد جامعه بطور یکسان تضمین میکند، و به این ترتیب انسانها را آزاد میگذارد تا خودشان به زندگی خود معنا دهند. نقش جامعه، و مشخصا نقش دولت، این نیست که درست زیستن یا "خوشبختی" اتباع خود را تضمین کند، بلکه این است که آزادی فرد در انتخاب هر شیوه زیستن را که فرد خود درست میداند تأمین کند. حکومت نه میتواند و نه باید به محتوای آزادی فرد بپردازد، بلکه تنها میتواند، و باید، جنبه فرمال آزادی فرد، یعنی حقوق فردی را تضمین کند. به این معناست که در فلسفه لیبرالیسم کار دولت تضمین آزادی‌های صوری (فرمال) است؛ محتوا بخشیدن به این آزادی‌های صوری، درست زیستن یا تحقق خوشبختی، مسئولیت فرد است. هر فرد باید مختار باشد تا هرگونه که خود میخواهد زندگی‌اش را صرف «جستجوی خوشبختی» خود کند؛ تنها مشروط به اینکه شیوه دستیابی او به خوشبختی مستلزم نقض همین حق در نزد فرد یا افراد دیگری نباشد. بنابراین، مرز آزادی فردی تا آنجاست که مخل همین آزادی نزد افراد دیگری نباشد. همه افراد در پیشگاه قانون حقوقی برابر دارند. آزادی فرد یعنی مختار بودن فرد در شکل دادن به زندگی خویش آنچنان که خود میخواهد. نظام لیبرالی و حقوق مدنی، با مصون داشتن فرد از مداخله دیگر افراد و نهادها و دولت در امور شخصی فرد، فرد را خودمختار و آزاد میکند.

به این ترتیب، فلسفه سیاسی لیبرالیسم به سؤالات دیرپای فلسفی در زمینه‌های اخلاق و سیاست پاسخ منسجمی میدهد. هدف، تأمین آزادی فرد انسان در عین زیستن در جامعه است. آزادی فرد به معنای استقلال فرد و عدم مداخله دیگران در انتخاب‌های فرد است، مختار بودن فرد با تضمین حقوق مدنی میسر میشود، و حکومت مطلوب جامعه حکومتی است که تضمین کند همگان به یکسان واجد حقوق مدنی فردی باشند؛ حق حیات، حق داشتن هر عقیده و مذهب یا بی مذهبی، حق انتخاب همسر، حق مصونیت مسکن، حق سفر، حق انتخاب هر نوع کسب و کار، و ...، و البته حق مالکیت فردی. این دیدگاه کلاسیک لیبرالیسم است.

پایه‌ترین انتقاد سوسیالیست‌ها (که منسجم‌ترین بیانش را مارکس در نیمه قرن نوزدهم بدست داد) این است که چنین درکی از آزادی انسانی، که آزادی فرد را بطور مجزا از جامعه و در حقیقت در تعارض با جامعه و سایر افراد تبیین میکند، یعنی درکی که

تناقضات جمهوريخواهي

مدرنیته"، به مواضع مارکس و انگلس در نیمه قرن نوزدهم استناد کنند و به چپها اندرز بدهند که اگر به مارکسیسم پایبند هستند امروز میباید از لیبرالیسم جانبداری کنند.

اما مسأله چیز دیگری است. واضح است که در ایران امروز برقراری آزادی‌های صوری و حقوق مدنی یک دستاورد بزرگ اجتماعی برای جامعه و اکثریت عظیم مردم است. قانون حکومت اسلامی ایران نه فقط بیدینان و غیرمسلمانان و مسلمانان غیرشیعی را واجد حقوقی کمتر از مومنان شیعی می‌شناسد، بلکه صراحتاً منکر حقوق برابر برای نیمی از افراد جامعه به سبب جنسیت‌شان است. و تازه نه فقط همین قانون حکومتی خود بازیه حکمها و فتوای ولی فقیه است، بلکه دهها و صدها ارگان شبهقانونی و فراقانونی مجاز اند جلوی هر زوجی را که بخواهند بگیرند، به هر خانه‌ای وارد شوند، در عقاید هر کس که میل‌شان کشید تفتیش کنند تا هر باور و رفتار خداناپسندانه را مکافات دهند؛ چرا که برای خود رسالت راهنمایی مردم به بهشت خدا را قائل اند. واضح است که حقوق مدنی فرد و آزادی‌های سیاسی صوری برای این مردم حکم نوشدارو را دارد. اما مسأله بر سر مطالبه حقوق مدنی و آزادی‌های سیاسی نبود؛ که درک اهمیتش برای ایران امروز از هر آدم نیمهعاقلی هم برمیآید و نیاز به اندرز هیچ تازه‌لیبرالی ندارد. مسأله بر سر این است که آیا نظام سیاسی لیبرالی، حتی در کامل‌ترین شکل جمهوری لائیک و دموکراتیک پلاتفرم لیبرال‌های چپ، قادر است همین حقوق مدنی و آزادی‌های سیاسی را متحقق کند؟

برابری حقوقی و نابرابری مادی

موضع سوسیالیست‌ها در برابر دیدگاه لیبرالی از آزادی فرد صرفاً به انتقاد پایه‌ای به تبیین از فرد، جامعه، رابطه فرد و جامعه، و آزادی فرد در جامعه در فلسفه لیبرالی منحصر نیست، بلکه به تناقض ذاتی آزادی مورد نظر لیبرال‌ها نیز می‌پردازد. ایده‌آل لیبرالی آزادی که با تأمین حقوق برابر برای همگان می‌خواهد انسان را مختار کند در خود متناقض است؛ به این دلیل ساده که استفاده کردن فرد از حقوق مدنی در این جامعه در گرو پول است: اگر مخارج سفر نداشته باشید نفس داشتن حق سفر شما را مختار به ترک زادگاهتان نمی‌کند. در یک نظام لیبرالی همه "حق پرداختن به هر کسب و کار" را دارند، اما اگر سرمایه نداشته باشید راه انداختن خیلی کسب و کارها را در خواب هم نباید ببینید. کسی که شش روز از هفت روز هفته را ناگزیر است روزانه ده ساعت کار کند و دو ساعتی را در ترافیک بگذراند تا جسم خسته و اعصاب کوفته‌اش را به خانه برساند، حتی مجال این را ندارد که بر راه ویژه فردی خود برای «جستجوی خوشبختی» درنگ کند. در نظام لیبرالی البته هیچکس نمیتواند این حق را از کسی بگیرد که بخواهد هنرمند یا فیزیکدان شود، اما شما اگر عضو طبقه‌ای باشید که امرار معاشش تنها از راه کار کردن برای دیگران ممکن میشود هیچگاه با این سؤال مواجه نمیشوید که آیا بهتر است زندگی‌تان را صرف هنر نقاشی کنید یا فیزیک تئوریک. و چنین است که هزاران هزار ونگوگ بالقوه یا اینشتن بالقوه زندگی را میگذرانند بی‌آنکه اثر هنری یا فرضیه علمی‌ای از خود به یادگار بگذارند.

برغم حقوق برابر، توزیع نابرابر امکانات مادی در جامعه مانع از این است که همه افراد جامعه به یکسان بتوانند آزادی فردی شان را در عمل متحقق کنند؛ و فراتر از این، سبب میشود تا بخش وسیع مردم که از مالکیت محروم اند برای تأمین معاش ناگزیر از تن دادن به شغلی باشند که تنها تصادفاً ممکن است مایه شکوفایی برخی قدرتهای بالقوه فرد شود، و عموماً موجب چیزی جز سرکوفتگی

امانوئل کانت، که اندیشه‌های او مادر تمام شاخه‌های فلسفه سیاسی لیبرالیسم در دو قرن گذشته است، به این معضل در تبیین لیبرالی از آزادی واقف بود. کانت، از قله‌های جنبش روشنگری قرن هژدهم، اندیشمندی بزرگتر از آن بود که لکه توجیه‌گری بر دامانش بنشیند؛ پس معضل را صراحتاً به شکل برابری فرمال افراد از منظر دولت و قانون، در قبال نابرابری واقعی آنها در مالکیت و ثروت طرح کرد. برای کانت انکارکردنی نیست که آنها که بهره کافی از ثروت و سهمی از مالکیت ندارند ناگزیر اند تا برای دیگری که از این نعمات برخوردار اند کار کنند؛ یعنی افرادی در جامعه قادر به انتخاب آزاد نیستند و زندگی شان وابسته به اراده دیگران است. این واقعیت خلل جدی‌ای در نظام فلسفی کانت ایجاد میکند، چرا که کانت به دقت تمام فرد آزاد را به معنای فرد مختار (فرد خودگردان یا فرد مستقل) می‌شناسد. کسی که ناگزیر از کار برای دیگری است در حقیقت ناگزیر از گردن گذاشتن به اراده دیگری است و مختار و آزاد نیست.

راه حل کانت این بود که نابرابری در مالکیت و دارائی را همتراز نابرابری افراد از لحاظ استعدادها و توانایی‌های بدنی و مغزی در نظر بگیرد. آدمی که ظرفیت ذهنی کمتری دارد محتاج نظارت دیگران است، یا فردی که قدرت بدنی کمتری دارد دستکم گاه و بیگاه به کمک افراد نیرومندتر نیاز دارد. نیاز چنین افرادی به دیگری که قدرت مغزی یا بدنی کافی دارند نافی آزادی آنها نیست. به همین قیاس، از نظر کانت، تأمین معیشت برای یکی ممکنست او را ناگزیر از وابستگی به دیگران کند، و غالباً نیز اینطور است که شمار بسیاری از افراد که مالکیت و ثروت کافی ندارند میباید برای گذران زندگی مطیع تصمیمات آن کسی باشند که به سبب داشتن مالکیت و ثروت به آنها شغلی می‌سپارد. اما، نظیر نیاز به قدرت فکری یا بدنی آدمهای با استعدادتر یا قوی‌تر، جبر کار کردن برای دیگری نیز تبیینی با مختار بودن فرد ندارد. به این ترتیب، کارگری که باید خدمت کند تا دیگری مردش را بپردازد از نظر کانت هنوز آزاد و مختار است. از نظر کانت، نابرابری در مالکیت و ثروت در رده نابرابری در استعداد مغزی و توان بدنی است، یعنی ناشی از طبیعت است.

کانت در یک جامعه سنتی میزیست که هنوز انقلاب صنعتی را، که آن زمان تنها در انگلستان جریان داشت، تجربه نکرده بود، و شاید طبیعی شمردن تفاوت در مالکیت و ثروت نزد کانت در حقیقت انعکاس طبیعی شمردن سلسله مراتب سنتی چنین جوامعی بود. این امر از مثالی که کانت برای توضیح منظورش میزند کاملاً روشن است: کارگر هم باید خدمت اربابش را بکند، همانطور که کودک از والدین و زن از شوهر باید اطاعت کند. (در حاشیه، این جنبه از افکار کانت از مواردی است که فلسفه سیاسی محافظه‌کاری را قادر میکند تا بطور موجهی نسبش را به او نیز برساند و حقوق لیبرالی را در مکتب خود ادغام کند.) اما در نیمه اول قرن نوزدهم، با آغاز روند صنعتی شدن در اروپای غربی، و بویژه با پیامدهای انقلاب کبیر فرانسه و جنگهای ناپلئون، بافت جامعه سنتی با گسترش شهرنشینی و پیدایش طبقات نوین دستخوش دگرگونی میشد. امتیازات فنودالها و اشراف دیگر جاودانه نمینمود و هرجا مقدور بود ملغی میشد. در عین حال، بورژواهایی یکشبه صاحب ثروت میشدند و منزلت اجتماعی مییافتند. نه فقط سلسله مراتب سنتی ثروت و قدرت دگرگون میشد، بلکه بسیاری از بندهای کنترل فرودستان نیز می‌گسست یا تضعیف میشد. اطاعت کارگر از ارباب، بخصوص در شهرها، دیگر امری طبیعی نبود؛ همانطور که اطاعت زن از شوهر طبیعی نماند. حتی در جوامعی که برابری حقوقی برقرار بود،

تغییرات اقتصادی و متحول کردن شرایط مادی است که فرد در آن قرار دارد.

تناقضات جمهوریخواهی

نابرابری‌های مادی به تنش‌های اجتماعی دامن میزد.

در دنیا کمتر کشوری است که مثل ایران مبارزه در عرصه حقوقی برای زنان اهمیت داشته باشد. چرا که در ایران امروز، که هیچ ایرانی بطور کامل از حقوق مدنی برخوردار نیست، زنان حتی حقوقی کمتر از مردان دارند. با اینهمه از همه قرائن برمیآید که توجه بسیاری از فعالین مسأله زن در ایران هرچه بیشتر به عرصه فرهنگی شیفت میکنند. این امر البته علل متعددی دارد، اما بیشک یک علت آن (که بویژه به عطف توجه به عرصه فرهنگی حقانیت میبخشد) این است که حتی تجربه میگوید که به احتمال زیاد پیشروی در کسب حقوق مدنی تحولی را که انتظار میروید در وضعیت اکثریت زنان ایران ایجاد نخواهد کرد. چرا که، بعنوان مثال، هم اکنون تحصیلات اجباری برای دختران و پسران به یکسان برسمیت شناخته میشود، اما میزان دختران دانش آموز از پسران کمتر است. بی‌توجهی خانواده‌ها به تحصیل فرزندان شان قطعا علل متنوعی دارد، اما این واقعیت که دختران بیش از پسران قربانی محرومیت از ادامه تحصیل هستند قطعا بازتاب فرهنگی مردسالارانه است.

مبارزه با فرهنگ مردسالارانه همواره و در همه جا عرصه‌ای از مبارزه برای آزادی زن بوده است، و سوسیالیست‌ها (و نه فقط زنان سوسیالیست بلکه مردان سوسیالیست نیز) موظفند که در این مبارزه فرهنگی پیشگام باشند. اما تمایز سوسیالیست‌ها از لیبرال‌ها در مبارزه فرهنگی این است که سوسیالیست‌ها تأکید میکنند که این مبارزه فرهنگی تنها وقتی ثمر بخش است که همراه مبارزه برای خلق شرایط مادی مناسب باشد. بطور نمونه، روشن است که رایگان بودن آموزش و پرورش و برقراری کمک هزینه تحصیلی یک شرط حیاتی ادامه تحصیل دختران برای بسیاری از خانواده‌های کم درآمد است. اینکه فرهنگ سنتی بار کار خانگی را عمدتاً بر دوش زنان میگذارد (و نه فقط فرهنگ سنتی، بلکه در جوامع خیلی مدرن غرب نیز زنان سهم بیشتر کار خانه را انجام میدهند) حقیقتی است، اما روشنگری فرهنگی برای کم کردن از فشار کار خانگی بر زنان چندان کارآیی نخواهد داشت، مگر اینکه در سطحی وسیع همراه با ایجاد واحدهای خدمات اجتماعی (رختشویخانه‌های عمومی، مهد کودک و ...) باشد که بدون ملاحظه سودآوری خدمات خود را عرضه کنند تا مورد استفاده عموم خانواده‌های کم درآمد نیز قرار بگیرند. حتی برای خاتمه دادن به آنچه صرفاً رسم و عادت فرهنگی نیز به نظر میرسد نیز چنین است. پایان دادن به جوکهای مبتذل درباره ستیز جاودانی عروس و مادرشوهر، یا برچیدن رسوم تحقیر آمیز مهریه و شیربها، تنها وقتی ممکن میشود که، علاوه بر هر درجه کار فرهنگی لازم، دستکم بیمه بیکاری، بیمه سالمندی، و حضور برابر زنان در بازار کار در جامعه نهادینه شده باشد. مبارزه با فرهنگ اسارتبار مردسالارانه حیاتی است، اما درجه توفیق این مبارزه به ایجاد تحولات مادی گره میخورد. همین واقعیت موجب این بود که در اروپای قرن نوزدهم جنبش آزادی زنان از آغاز با حرکت سوسیالیستی عجین شود و در کنار جنبش کارگری قرار گیرد که برای تحمیل خواسته‌های رفاهی اقتصادی به نظام سرمایه‌داری مبارزه میکرد.

خلاصه کنیم. عامل فرهنگی نیز در محدود کردن گروه‌های بزرگی از مردم در استفاده از حقوق مدنی قانونی‌شان نقش دارد، اما رها کردن ذهن بخشهایی از جامعه از سلطه فرهنگ ارتجاعی و سنتی‌ای که خود یا دیگران را از استفاده بردن از آزادیهای مدنی محروم میکند بدون ایجاد تغییرات مادی ممکن نیست.

از سنن و رسوم گذشته کار چندانی بر نیامد. بسط سرمایه‌داری صنعتی جامعه‌ای را شکل میداد که تحقق وعده لیبرالی جامعه انسانی‌های آزاد و مختار را ناممکن میکرد. زیردستان، محرومان، ستمکشان، به سادگی به موقعیت فرودست خود گردن نمیگذاشتند، فرودستی خود را طبیعی نمی‌شمردند، و خواهان رهایی واقعی و آزادی در عمل بودند. از همان نیمه نخست قرن نوزدهم طبقه جدید کارگر، که خود محصول کاپیتالیسم صنعتی بود، برابری حقوقی را برای آزادی خود کافی ندید و کلید رهایی خود را در دست بردن به مالکیت یافت. «کسی باید آش را بخورد که آش را پخته است.» این بیان ساده و سراسر، عنوان جزوه مشهور آگوست بلانکی، یکی از نخستین سخنگویان جنبش کارگران فرانسه، ادعای زحمتکشان بر ثروتی بود که خود تولید میکردند اما از آن محروم میماندند. بلانکی و بسیاری از رهبران جنبش کارگری به صراحت لیبرالیسم را چالش کردند. راه آزادی کارگران، و توده عظیمی که بهره‌ناچیزی از مالکیت و ثروت داشتند، از نظام لیبرالی فراتر میرفت.

موانع فرهنگی و شرایط مادی

اینکه برقراری برابری حقوقی در یک جامعه بخودی خود باعث نمیشود که همگان به یکسان بتوانند از آزادیهای صوری استفاده کنند روشن است و تجربه تمام جوامع پیشرفته غرب هم همین را تأیید میکند. اما بسیاری از نظریه‌پردازان لیبرال عامل فرهنگی را مسبب این امر می‌شمارند. روابط بین افراد را فرهنگ شکل میدهد، و رواج باورهای غیرعقلانی در بخشهایی از جامعه در عمل از استفاده برخی از افراد (یا گروههایی در جامعه) از حقوق فردی شان جلوگیری میکند. به این سبب لیبرال‌ها همواره بر لزوم روشنگری و مبارزه فرهنگی با چنین باورهایی تأکید کرده اند؛ حال این باورها چه بازمانده از فرهنگ سنتی جامعه پیشامدرن باشند (مردسالاری، پدرسالاری و نظایر اینها)، چه مبنایی جز بی‌اطلاعی و جهل نداشته باشند (مثلاً بیگانه‌هراسی)، و چه از تعصبات کور سرچشمه بگیرند (نظیر شوونیسم ملی و نژادپرستی و جزاینها).

نخست باید گفت که، برخلاف نظر لیبرال‌ها، در برخی از این موارد ابدا نمیتوان ریشه معضل را در سطح فرهنگی جستجو کرد؛ مثلاً رواج نژادپرستی، پیش از آنکه از جهل و پیشداوری مایه بگیرد، آشکارا به عروج جنبشهای سیاسی فاشیستی ربط دارد. اما در این شکی نیست که، خصوصاً آنجا که به نقض آزادیهای فرد در روابط خصوصی مربوط میشود، عامل فرهنگی بسیار مهم و حتی تعیین کننده است. نمونه بارز این امر فرهنگ پدرسالاری و مردسالاری در رابطه با تبعیض و ستمکشی زنان است. در ایران امروز نیز، که مسأله زنان بحق در مرکز توجه همه آزادیخواهان است، نقش عامل فرهنگی در وضعیت فرودست زن به یکی از کانونهای بحث بدل شده است. من اینجا قصد ورود به بحث عمومی درباره مسأله آزادی زنان (که بحث وسیع و پیچیده‌ای است) را ندارم، و حتی درباره وضعیت مبارزه زنان در ایران امروز نیز نمیخواهم اظهار نظر کنم. از زاویه بحث حاضر، اشاره به این مسأله تنها برای تأکید بر این نکته است که حتی وقتی عوامل فرهنگی مانع برخورداری فرد از آزادیهای مدنی میشود، توفیق مبارزه در عرصه فرهنگ نیز در گرو ایجاد

۲- حکومت دموکراتیک به منزله راه حل

خویشترنداری کند و به حریم حقوق فرد تجاوز نکند. درک این که والاترین هدف زندگی آزادی است محصول کنکاش عقلی بزرگترین مغزهایی است که تاریخ بخود دیده است. توده جاهل و بی‌معرفت قدرت تشخیص مصالح فرد و جامعه را ندارد. آزادی فرد، حقوق مدنی، حیاتی‌تر از آن است که بشود رعایت یا نقض آن را به تصمیم قابل تغییر حکومت دموکراتیک و تشخیص ناپایدار اکثریت مردم سپرد. بر این مبنا است که آلكسیس دو تووکویل دموکراسی را حکومت اجامر و اوباش (mob) مینامید و جان استوارت میل با حق رأی برابر برای همه افراد مخالف بود. چنین موضعی در قبال دموکراسی با جوهر فلسفه لیبرالیسم کاملاً همخوانی دارد، و اینکه چنین اندیشمندانی جسارت بیان صریح نتایج نادلپذیر اندیشه‌هاشان را داشتند نشانه شرافت فکری (intellectual integrity) آنهاست.

بدبینی لیبرالیسم به دموکراسی تنها با نگرانی از نقض حقوق مدنی اظهار نمیشد (چنین استدلالی برای توده مردمی که به‌رحال نصیبی از این حقوق نمیدرند کارایی چندانی نداشت). بلکه از جانب لیبرالهای کلاسیک چنین نیز استدلال میشد که حاکمیت توده مردم، دقیقاً از آنجا که در صدد خواهد برآمد تا نابرابری‌های مادی را تصحیح کند، میتواند فاجعه‌بار باشد. چرا که، همانطور که پیشتر اشاره شد، بزعم لیبرالیسم کلاسیک مکانیسم بازار آزاد کارآترین شیوه تولید و رشد اقتصادی برای جامعه است، و حکومت دموکراتیک با مداخله در عملکرد طبیعی بازار آزاد باعث میشود میزان ثروت کل جامعه کاهش پیدا کند، و این نهایتاً به زیان همه و از جمله طبقات فرودست جامعه است. از نظر لیبرالیسم کلاسیک، دموکراسی نه مطلوب بود و نه کارآ.

تاریخا پرچم دموکراسی را، از انقلاب کبیر فرانسه تا انقلابات نیمه قرن نوزدهم اروپا، از قضا کارگران و اقشار محروم در تقابل با لیبرالیسم برافراشتند. دموکراسی جنبش تهیدستانی بود که برقراری حقوق مدنی را ناکافی یافتند. دموکرات‌ها حقانیت حکومتی که به اراده توده مردم متکی نباشد را نمیپذیرفتند، حتی اگر این حکومت حقوق مدنی را تضمین کند. از این رو دموکراتها جمهوری میخواستند، که نقطه مقابل رژیم سلطنتی‌ای بود که در اروپای نیمه اول قرن نوزدهم خود را بتدریج با موازین لیبرالی تطبیق میداد. بطور مثال، در فرانسه که از لحاظ سیاسی توسعه‌یافته‌ترین کشور اروپا بود و حقوق لیبرالی در آن برقرار شده بود، در رژیم سلطنتی لوئی فیلیپ از بیش از سی میلیون جمعیت کشور کمتر از سیصد هزار تن حق رأی داشتند. در تقابل با این وضعیت، معنای دموکراسی حق حاکمیت مردم و حق رأی همگانی بود. اما آنها که دموکراسی میخواستند تنها پیروان ژان ژاک روسو و امثال او نبودند، بلکه چپ‌ترین گرایش کارگری، یعنی همان کارگرانی که برای نخستین بار عنوان «کمونیست» را بر خود نهادند، نیز دموکرات افراطی بودند. آنها امیدوار بودند که با کسب حق رأی عمومی بتوانند با تکیه به آرای اکثریت کارگر و تهیدست جامعه از عرصه حقوقی و سیاسی فراتر روند و با دست بردن به مالکیت خصوصی شرایط اجتماعی برابری و آزادی واقعی را تأمین کنند. رژیم لوئی فیلیپ البته هیچگاه حق رأی همگانی را برسمیت نشناخت، ولی سرانجام با موج انقلابیایی که سراسر اروپای ۱۸۴۸ را فراگرفت سرنگون شد. کارگران

اگر حقوق مدنی برابر برای همه افراد جامعه بخودی خود آزادی فرد را نتیجه نمیدهد، اگر استفاده بردن اکثریت عظیم افراد جامعه از آزادیهای صوری (و رهائی از قید فرهنگ اسارت‌بار سنتی) در گرو تغییر در شرایط مادی نابرابر برای افراد جامعه است، اکثریت عظیم جامعه چگونه و از چه راهی میباید پیش‌شرطهای مادی برخوردار شدن از آزادی فردی را کسب کند؟ پاسخ به این سوال ما را به عرصه سیاست، به ماهیت دولت و نوع حکومت، میرساند. پاسخی که تاریخا به موازات اندیشه لیبرالی شکل گرفت این بود که باید حکومت مردم بر مردم، که معنای تحت اللفظی دموکراسی (مردمسالاری) است، برقرار شود. منشأ قدرت دولتی باید مردم باشند تا اهرم دولت را در خدمت تأمین منفعت عموم مردم قرار دهد.

امروز پاسخ لیبرال‌های ما، همچنان که پاسخ لیبرال‌ها در همه جای جهان، کامیاب همین است. امروز لیبرالیسم مدعی است که پارلمان قانونگذار، انتخابات آزاد، حق رأی عمومی، این امکان را به همه مردم میدهد تا در حکومت نمایندگی شوند و تغییرات اجتماعی‌ای را که برای تأمین منافع خود لازم می‌شمرند در شکل قوانین کشور متحقق کنند. به این ترتیب نظام‌حکومتی مطلوب لیبرالیسم امروز تنها به نظامی که حقوق مدنی فرد را تضمین میکند محدود نیست، بلکه یک دولت دموکراتیک پارلمانی را هم در بر میگیرد و حقوق سیاسی‌ای نیز در کنار حقوق مدنی برای افراد جامعه به رسمیت میشناسد. از همین رو در دنیای امروز لیبرالیسم و دموکراسی غالباً دو مفهوم توأم تلقی میشوند؛ اما همیشه چنین نبود. تنها در یک پروسه تاریخی لیبرالیسم توفیق یافت دموکراسی را در خود هضم کند؛ تا جایی که امروز نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی‌ای که در کشورهای پیشرفته غربی برقرار است معادل دموکراسی، بدون هیچ پسوند و قیدی، شناخته میشود. اما، همانطور که بالاتر به اختصار دیدیم، فلسفه کلاسیک لیبرالی، که محورش تأمین شرایط آزادی فرد بود، تضمین حقوق مدنی فرد را برای این منظور شرط لازم و کافی می‌شمرد، و تضمین چنین حقوقی الزاماً متناظر با حاکمیت مردم نبود. کمااینکه نخستین حکومت‌های لیبرالی تاریخ، که بیش از یک قرن پیش از انقلاب کبیر فرانسه شکل گرفته بودند، یعنی حکومت‌های بریتانیا و هلند که محصول سازش اشراف و بورژوازی نوحاسته بودند، گرچه حقوق مدنی فرد را کامیاب رعایت میکردند، اما ابدا حکومت‌های دموکراتیک نبودند. نه فقط در این کشورها سلطنت موروثی در دل رژیم لیبرال دوام یافت (و تا امروز در بلژیک و کشورهای اسکاندیناوی نیز چنین است)، بلکه پارلمان قانونگذار نیز ابدا قرار نبود توده مردم را نمایندگی کند. صراحتاً شرط مالکیت و میزان ثروت برای انتخاب کردن و انتخاب شدن وجود داشت و پارلمان محل اجتماع نمایندگان طبقات دارا بود. رژیم لیبرالی غیردموکراتیک در انسجام کامل با فلسفه سیاسی لیبرالیسم قرار داشت، و لیبرالیسم کلاسیک از لحاظ نظری نیز به حکومت توده مردم (که از همان قرن هژدهم از جانب اندیشمندانی نظیر ژان ژاک روسو طرح میشد) تماماً بدبین بود.

دلشغولی اصلی فلسفه سیاسی لیبرالیسم مصون نگه داشتن فرد از دخالت افراد دیگر و مشخصاً دخالت دولت است. هیچ تضمینی نیست که دولت متکی به اراده عموم مردم، یا اکثریت آراء توده‌ها،

و تهیدستان طبعا تلاش کردند تا نتیجه سرنگونی رژیم صرفا به تغییری در عرصه سیاست محدود نماند، و از اینرو در فردای سرنگونی رژیم لوثی فیلیپ، در برابر تلاش بورژوازی فرانسه برای تشکیل یک «جمهوری»، کارگران پاریس «جمهوری اجتماعی» خواستند و این اقدام ابتدائی را در دستور دولت گذاشتند که «کارگاه‌های ملی» تأسیس کند که ملزم به استخدام همهٔ بیکاران و پرداخت دستمزد به آنها از خزانهٔ دولتی باشد. تفصیل ماجرا را در هر کتاب تاریخ قرن نوزدهم اروپا میتوان خواند: بورژوازی جمهوریخواه «کارگاه‌های ملی» را تاب نیاورد و ژنرالهای رژیم ساقط شده را برای سرکوب کارگران پاریس فراخواند و «جمهوری اجتماعی» کارگران را در خون خفه کرد.

به نظر برخی از تاریخنگاران، سرکوب روزهای ژوئن ۱۸۴۸ آن نقطهٔ عطفی بود که به جنبش جوان سوسیالیستی کارگران اروپا نشان داد که نمیتواند بسادگی با تکیه به اعلام تمایل اکثریت جامعه، یعنی کارگران و تهیدستان، از یک نظام لیبرالی، از یک جمهوری صرفا سیاسی، فراتر رود و تغییرات عمیق اقتصادی و اجتماعی را ایجاد نماید. مبارزه برای کسب آزادی واقعی تنها با قدرت استبدادی رژیم کهن یا قدرت نظام رژیم غیردموکراتیک طرف نبود، بلکه در فردای سقوط این قبیل رژیمها نیز، چنانچه کارگران و تهیدستان برای تأمین شرایط آزادی واقعی‌شان بخواهند به مالکیت دست ببرند و مناسبات اقتصادی را متحول کنند، بورژوازی برای دفاع از مالکیت خود آشکارا به خشونت و قهر متوسل میشود. تکرار مکرر این تجربه در تاریخ کشورهای دیگر البته واقعیت است، اما هنوز بهترین شاهد صحت این حکم نیست؛ اثبات قطعی صحت این حکم اینست که فلسفهٔ سیاسی لیبرالیسم، در سیر تکامل بعدی خود، تنها این چنین به تطبیق خود با دموکراسی قادر گشت که آشکارا مالکیت خصوصی را بعنوان پیش‌شرط بی‌بربرگرد نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی تثبیت کند.

ویژگی‌های دموکراسی لیبرالی

جذب تدریجی دموکراسی در لیبرالیسم تنها در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، در پی شکست یا پیروزی ناقص انقلابهای ۱۸۴۸ اروپا، آغاز گشت، و تنها در قرن بیستم و پس از جنگ اول جهانی بود که نظام دموکراسی لیبرال شکل نهایی گرفت. (حق رأی عمومی، بخصوص حق رأی زنان، تنها پس از جنگ اول، و به میزان زیادی تحت تأثیر دستاوردهای انقلاب اکتبر در روسیه، بتدریج در برخی کشورهای اروپا رایج شد.) عمومیت یافتن نظام دموکراسی لیبرالی، حتی در اروپای غربی، از این هم متأخرتر است و پنجاه سالی بیشتر سابقه ندارد و تاریخچه‌اش به پس از جنگ دوم جهانی برمیگردد. مهمترین جنبهٔ دموکراتیک نظام دموکراسی لیبرالی انتخابی بودن مقامات، حق رأی همگانی، و برگزاری انتخابات آزاد و رقابتی و ادواری است. در اینجا معنای دموکراسی نه حاکمیت «ارادهٔ عموم مردم» است و نه «منفعت عموم مردم» (که معانی کلاسیک دموکراسی بودند)، بلکه شیوهٔ کار حکومت است. سخنگویان فکری و سیاسی لیبرالیسم خود به روشنی این تفاوت دموکراسی لیبرالی را با دموکراسی کلاسیک بیان کرده اند: دموکراسی لیبرالی به این معنا نیست که ارادهٔ تودهٔ مردم منشأ تصمیمات و اعمال حکومت است، و تضمین نمیکند که هدف حکومت الزاما در خدمت منافع عمومی تودهٔ مردم باشد. آنچه دموکراسی لیبرالی باید تضمین کند این است که حکومت‌کنندگان تنها با جلب رضایت اکثریت مردم حکم برانند، و حکومت‌شوندگان امکان تعویض حکومت‌کنندگان را دارا باشند. به این ترتیب دموکراسی لیبرالی امری مربوط به محتوا

نیست، بلکه صرفا به فرم، یعنی مربوط به قواعد انتخاب کردن و انتخاب شدن برای مقامات دولت است. نظریه‌پردازان لیبرال مدعی اند که این نوع دموکراسی بر دموکراسی کلاسیک که منشأ قدرت دولتی و هدف قدرت دولتی را مد نظر داشت برتری دارد. چرا که «ارادهٔ عموم مردم» و «منافع عموم مردم» مفاهیم گنگ و نامعینی هستند و در عمل میتوانند توجیه حکومت عوامفریبان و دیکتاتورها تحت لوای «خواست مردم» یا «منافع توده‌ها» قرار گیرند (کمااینکه در موارد متعدد تاریخی نیز چنین بوده است). برخلاف دموکراسی کلاسیک، دموکراسی لیبرالی وعده‌های طلایی برای حل مسائل اجتماعی از طریق نظام دموکراتیک نمیدهد، بلکه دموکراسی را محدود به شیوهٔ کار در عرصهٔ سیاست میداند. نظریه‌پردازان لیبرال خود با دقت تمام دموکراسی لیبرالی را «دموکراسی روال کار» (procedural democracy) مینامند.

بحث بیشتر دربارهٔ «دموکراسی روال کار» در اینجا ضرورت ندارد (۲). نکته مورد نظر در بحث حاضر این است که لیبرالیسم این چنین خود را با دموکراسی تطبیق داد که، در کنار حقوق مدنی، حقوق سیاسی‌ای را نیز برای کلیهٔ افراد جامعه به رسمیت بشناسد. به این ترتیب، آنچه «آزادیهای دموکراتیک» خوانده میشود، یعنی حق رأی، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن، حق تشکیل و فعالیت حزب سیاسی، حق تجمع و تشکل و نظایر اینها، به فهرست حقوقی که لازمهٔ آزادی فرد در جامعه است افزوده شد. اگر در فلسفهٔ سیاسی کلاسیک لیبرالیسم حقوق مدنی ناظر به آزادی فرد در امور شخصی بود، اکنون حقوق سیاسی این فرصت را به فرد میداد تا بتواند در دولت نمایندگی شود و همراه با دیگر افراد هم‌منظر و یا هم-منفعت از طریق عملکرد قانونی دولت بر جامعه تأثیر بگذارد. بنا به دسته‌بندی برخی متفکران لیبرال، حقوق سیاسی در حقیقت «نسل دوم حقوق فردی» است که تاریخا از بسط همان اصول پایه‌ای نتیجه شده است که بدوا مایهٔ پیدایش نسل اول حقوق فردی، یعنی حقوق مدنی، شده بود. باید دوباره تأکید کرد که، همانطور که اشاره شد، پذیرش دموکراسی برای لیبرال‌ها بهیچوجه به معنای پذیرش بی چون و چرای ارادهٔ عمومی مردم یا آراء اکثریت مردم در هر مقطع تصادفی نیست و نمیتواند باشد، بلکه ترتیبات دموکراتیک در عرصهٔ سیاسی تا آنجا با لیبرالیسم همساز است که نافی حقوق بنیادی فرد نباشد. به عبارت بهتر، برسمیت شناسی و تضمین حقوق فرد (چه حقوق مدنی و چه حقوق سیاسی) هم از نظر منطقی و هم از نظر حقوقی مقدم بر هرگونه تصمیم دموکراتیک و آراء اکثریت است. از همین رو همهٔ نظامهای دموکراسی لیبرالی متکی بر یک منشور حقوق (of rights bill) یا قانون اساسی هستند که تقدم این حقوق را تسجیل میکند. پارلمان و هر ساختار سیاسی دموکراتیک دیگری تنها در این چارچوب حق حاکمیت و قانونگذاری دارد. دموکراسی لیبرالی خط قرمز خود را دارد، و گفتن ندارد که این خط قرمز بخصوص حق مالکیت را دربر میگیرد.

به بحث اصلی خود بازگردیم. محور بحث وجود نابرابری‌های واقعی اجتماعی بود، که باعث میشد تا برخوردادی از آزادی فرد (حتی در همان حدی که لیبرالیسم مورد نظر دارد) صرفا با به رسمیت شناختن آزادیهای مدنی در عرصهٔ حقوقی متحقق نگردد، بلکه برای اکثریت محروم جامعه در گرو تغییرات وسیع‌تر اجتماعی و اقتصادی باشد. پس مسألهٔ اصلی این است که آیا افزودن دموکراسی به نظام لیبرالی میتواند این معضل را حل کند؟ واقعیت این است که مشاهدهٔ سادهٔ نظامهای لیبرالی موجود، حتی در کشورهای پیشرفتهٔ غربی که دهها سابقهٔ حکومت دموکراتیک لیبرالی دارند، نشان میدهد که نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی باقی مانده است و

ایده آل لیبرالی «انسان آزاد و خودمختار» نشانی از شمول عام یافتن ندارد. هیچ اندیشمند لیبرال جدی‌ای نیز ادعایی جز این ندارد. (هرچند شک نیست که در مواردی تغییرات مثبتی وجود داشته است؛ این موارد را در ادامه بحث در زیرتیتر «دولت رفاه» بررسی می‌کنم). اما مشاهده ساده دلیل کافی‌ای نیست، برای اینکه همواره متقابلاً می‌تواند استدلال شود که این سوسیالیست‌های انقلابی هستند که به دلایل مکتبی از استفاده از مجاری دموکراتیک در نظام لیبرالی سر باز می‌زنند، والا امکان تغییر بنیادی در این نظام وجود دارد. بنابراین باید پاسخ تحلیلی به این پرسش داد: آیا دموکراسی لیبرالی واقعا نمی‌تواند راهی برای مداخله متشکل کارگران و محرومان برای تغییر شرایط مادی زندگی‌شان شمرده شود؟ و اگر نه، چرا؟

انتقاد به نارسائی‌های نظام دموکراسی لیبرالی بیش از یک قرن و نیم سابقه دارد و من در اینجا تنها به رئوس مهم‌ترین انتقادات فهرستوار اشاره می‌کنم. شناخته‌شده‌ترین انتقاد البته مسأله پارلمان است. لیبرالیسم در طی پروسه هضم دموکراسی در خود پارلمان قانونگذار را شکل تحقق حکومت دموکراتیک قرار داد. عروج پارلمان تنها این گونه ممکن شد که لیبرالیسم بدوا دموکراسی را از «حکومت مردم» به «حکومت نمایندگان مردم» تبدیل کرد، یعنی «دموکراسی نمایندگی» را بجای «دموکراسی مستقیم» (که مدافعانش ابتدا به مارکسیست‌ها محدود نیستند) قرار داد. به این ترتیب نه فقط توده مردم نقشی در حاکمیت سیاسی ندارند، بلکه دموکراسی نمایندگی و انتخابات در عمل به معنای «اختیار» مردم (و در حقیقت اجبار مردم) به انتخاب از میان شقوق محدود عرضه شده است. نه فقط این، بلکه توده مردم هیچ کنترلی بر تصمیمات نمایندگان پارلمان ندارند و نمیتوانند نمایندگان پارلمان را، حتی در صورت نقض پلاتفرم انتخاباتی‌شان، عزل کنند. گذشته از اینها، «پارلمان نمایندگان مردم» حتی از حق حاکمیت کاملی نیز برخوردار نیست، و غالباً اصل تفکیک قوا به قوه مجریه و قوه قضائیه‌ای قدرت می‌سپارد که در اکثر نظام‌های لیبرالی منتخب آرای عموم مردم نیستند. واقعیت این است که غیرانتخابی بودن مقامات دولتی در نظام دموکراسی لیبرالی بسیار فراگیرتر از اینهاست. فراتر از مسؤلان غیرانتخابی قوای مجریه و قضائیه، سهم بزرگی از قدرت واقعی دولتی در دست رده‌های بالای بوروکراسی، پلیس مخفی، فرماندهان نیروهای نظامی و انتظامی و نظایر اینها قرار دارد که عموماً مردم هیچ نقشی در انتصاب آنها به این مقامات ندارند. نظام دموکراسی لیبرالی حتی به «دموکراسی نمایندگی» خود نیز به نحو منسجمی وفادار نیست.

علاوه بر همه این نواقص، رواج ارتشاء و فساد اداری به درجات مختلف در همه نظام‌های دموکراسی لیبرالی یک پدیده مزمن است، و صاحبان ثروت و قدرت در عمل با رشوه و اعمال نفوذ میتوانند مقامات دولت دموکراتیک را در جهت منافع خود بکار گیرند. و باز فراتر از همه این اشکالات، برای روز مبادایی که حتی همین دموکراسی نمایندگی ناقص نیز مسأله‌ساز باشد، انواع «شرایط اضطراری» و «اختیارات فوق‌العاده» در قانون پیش‌بینی شده که مطابق آنها مقامات دولتی میتوانند ترتیبات دموکراتیک را معلق کنند، حکومت نظامی اعلام کنند و یا با صدور فرمان حکومت کنند.

علیرغم همه این محدودیتها، نظام دموکراسی لیبرالی هنوز این تفاوت مهم را با نظام‌های غیردموکراتیک دارد که، هرچند حکومت

مردم بر مردم را تأمین نمی‌کند، اما با نفس رسمیت حقوقی آزادیهای سیاسی در این نظام، به‌رحال کانالهایی برای تأثیرگذاری در تصمیمات و عملکرد دولت در دسترس کارگران و زحمتکشان قرار میدهد. اما مسأله این است که استفاده بردن از این آزادیهای دموکراتیک نیز بسادگی مستلزم پول است. بعنوان نمونه، در دموکراسی لیبرالی تشکیل حزب و انتشار مطبوعات از جمله حقوق سیاسی همگانی شمرده میشود، اما هزینه راه انداختن و اداره یک روزنامه سراسری، یا هزینه اداره یک حزب و کمپین انتخاباتی، چنان بالاست که در آزادترین نظام‌های لیبرالی نیز تشکیل حزب یا تأسیس روزنامه‌ای را که از منافع و اهداف کارگران و محرومان دفاع کند، اگر نه غیرممکن، بسیار دشوار میکند. نتیجه این امر روشن است: در مورد حقوق سیاسی نیز، عیناً مشابه حقوق مدنی که بالاتر دیدیم، نابرابری‌های واقعی مادی مانع میشود تا حقوق سیاسی همگانی به یکسان مورد استفاده طبقات و اقشار محروم از مالکیت و ثروت قرار گیرد.

دموکراسی در سیاست، سرمایه‌داری در اقتصاد

همه انتقاداتی که تا اینجا برشمردیم به نحوی به جنبه‌های ناقص و مخدوش دموکراسی در دموکراسی لیبرالی می‌پردازد و از اینرو در محتوای خود انتقادی از زاویه دموکراتیک است (و به همین سبب نیز از سوی غیرمارکسیست‌ها و غیرسوسیالیست‌ها نیز عنوان میشوند). بعنوان راه غلبه بر این ضعف‌ها پیشنهادات عملی بسیاری نیز، چه از جانب کارشناسان علوم سیاسی و چه از جانب فعالین جنبشهای اجتماعی، عرضه شده است. از قبیل اختصاص بودجه از خزانه دولت به احزاب، یارانه دولتی به مطبوعات، دسترسی رایگان احزاب سیاسی به رسانه‌های دولتی، واگذاری تصمیمات مهم دولت به فراندوم عمومی بجای تصویب پارلمان، یا حتی افزودن امکان عزل فوری نمایندگان به تصمیم انتخاب‌کنندگان، و نظایر اینها. گرچه تقریباً تمام این پیشنهادات تاکنون بر روی کاغذ مانده است، اما میتوان نظام دموکراسی لیبرالی را که چنین تغییراتی را بخود پذیرفته باشد تحلیل و منطقاً تصور کرد، و این امر دستکم نشانه این است که از نظر منطقی دموکراسی موجود لیبرالی قابل تصحیح و تعمیق است. بنابراین ظاهراً میتوان امیدوار بود که با مشارکت در حیات سیاسی یک نظام دموکراسی لیبرالی، و با سود بردن از همین امکانات دموکراتیک محدود موجود در همین نظام، دموکراسی را هرچه بیشتر گسترش داد تا انشالله روزی چنان فراگیر شود که بتواند مورد استفاده طبقات محروم برای ایجاد تغییرات بنیادی اجتماعی و اقتصادی قرار گیرد. تعقیب چنین مسیری آشکارا دل خوش کردن به وعده سر خرمن به نظر می‌آید؛ هرچند این امر مانع نشده که انرژی بسیاری از منتقدین دموکراسی لیبرالی صرف تعقیب همین چشم‌انداز شود. اما آنچه در دموکراسی لیبرالی حتی منطقاً نیز قابل اصلاح نیست، آنچه مانع اصلی است تا کارگران و تهیدستان بتوانند از دموکراسی لیبرالی برای پیشروی بسوی آزادی واقعی خود بهره ببرند، این واقعیت است که در نظام دموکراسی لیبرالی، حتی در شکل ایده‌آل اصلاح شده‌اش، این ضروریات حفظ نظام اقتصادی سرمایه‌داری است که مرزهای آزادیهای سیاسی را ترسیم میکند.

لیبرالیسم قادر شد خود را با دموکراسی تنها این چنین تطبیق دهد که برسمیت شناسی حق مالکیت را همراه و هم‌ارز برسمیت شناسی حقوق دموکراتیک سیاسی برای افراد جامعه قرار دهد. به این ترتیب، موازین و شیوه‌های دموکراتیک در عرصه سیاست جامعه تا آنجا برقرار است که در بازتولید نظام اقتصادی سرمایه‌داری خللی وارد نکند. (بزعم بسیاری از نظریه‌پردازان لیبرال، دموکراسی لیبرالی حتی

تناقضات جمهوریخواهی

در خدمت تسهیل بازتولید نظام اقتصادی قرار دارد.) دموکراسی لیبرالی موظف است شرایط بازتولید اجتماعی مناسبات سرمایه‌داری را تأمین کند، یعنی مالکیت صاحب سرمایه حفظ شود و کارگر همچنان فاقد مالکیت باقی بماند.

بازتاب این واقعیت در سطح حقوقی، همانطور که اشاره شد، منوط کردن نظام دموکراتیک لیبرالی به منشور حقوق یا قانون اساسی است که حفظ مالکیت ستون اصلی آنست. حتی به نظر برخی از اندیشمندان لیبرال نیز یک معضل محوری در فلسفه سیاسی لیبرالیسم تنش میان حقوق دموکراتیک سیاسی و حق مالکیت است. (همانطور که برای کانت نیز تنش میان برابری در حقوق مدنی و نابرابری در مالکیت و ثروت معضل‌ساز بود.) تلاش برای حل این معضل منجر به شاخه‌ای در فلسفه سیاسی لیبرالیسم شده است که بر محور مقوله «عدالت» قرار دارد و برای یافتن معیارهای توزیع عادلانه ثروت در نظام لیبرالی کنکاش میکند. اما دنبال کردن جنبه نظری قضیه اینجا لزومی ندارد. از نظر بحث حاضر نکته سیاسی مهم این است که عروج دموکراسی لیبرالی دستاورد بزرگی برای بورژوازی داشته است: اگر سرکوب «جمهوری اجتماعی» کارگران پاریس در ۱۸۴۸ بدنامی ابدی برای امثال ژنرال کاونیاک به همراه داشت و هنوز رسوائی تاریخی فراموش نشدنی‌ای برای بورژوازی فرانسه است، امروز نظام دموکراتیک لیبرالی، با رعایت کامل موازین دموکراتیک و با استناد به قانون، میتواند هرگونه دست‌اندازی کارگران و تهیدستان به سرمایه را جلو بگیرد. نیازی به اعلام آشکار جنگ طبقاتی نیست؛ بیرون راندن کارگران از کارخانه اشغالی، به زندان انداختن شورای کنترل کارگران بر تولید، پس‌گرفتن آپارتمانهای اشغالی یا خراب کردن خانه‌های "خارج از محدوده" زحمتکش، همه میتواند با استناد به قانون کشور انجام شود. نه، نیازی به اعلام جنگ طبقاتی نیست، نیازی به یافتن ژنرالهای مزدور نیست (و نیازی به "لباس شخصی‌ها" هم نیست)، همه این کارها از نیروهای وظیفه‌شناس نظامی و انتظامی برمیآید. چرا که انگار نه انگار که دعوی واقعی در تمام این موارد بر سر مالکیت است؛ بلکه ظاهر امر این است که در چنین مواردی دولت دموکراتیک به وظیفه اولیه خویش عمل میکند و صرفاً حاکمیت قانون را که شرط اول دموکراسی است برقرار میسازد.

پس خصلت‌نمای نظام لیبرالی صرفاً این نیست که دموکراسی در عرصه سیاسی با سرمایه‌داری در عرصه اقتصادی در تناقض قرار دارد، بلکه این است که از نظر فلسفی، حقوقی، سیاسی، و عملی، این تنش همواره با اولویت دادن به الزامات اقتصادی سرمایه‌داری کنترل و رفع میشود. تصادفی نیست که سوسیال دموکراسی اروپا، که پس از جنگ اول جهانی خود را تماماً به رعایت دموکراسی لیبرالی متعهد اعلام کرد، بنحو فزاینده‌ای هرگونه ادعای فراتر رفتن از نظام اقتصادی سرمایه‌داری را در عمل وانهاد، و پس از جنگ دوم جهانی صراحتاً اعلام کرد که پلاتفرم اقتصادی‌اش صرفاً مدیریت عقلانی‌تر سرمایه است. در مبحث بعدی به راه حل سوسیال دموکراسی برای تناقضات و تنشهای نظام دموکراسی لیبرالی، یعنی به پروژه «دولت رفاه»، میپردازم، اما اینجا لازم است مرور کوتاهی بر سیر تاکتونی بحث داشته باشیم: فلسفه سیاسی لیبرالیسم کلاسیک تضمین حقوق مدنی فردی را برای تأمین شرایط آزادی فرد در جامعه کافی میدید. اما تناقض میان برابری در حقوق مدنی و نابرابری واقعی شرایط اجتماعی و اقتصادی آشکارا مانع از این میشد که همه شهروندان چنین نظامی امکانات یکسانی برای استفاده از آزادی‌های مدنی داشته باشند. افزودن حقوق سیاسی

دموکراتیک برای فرد و نظام دموکراتیک پارلمانی ظاهراً قرار بود امکان دخالت افراد (گروهها، اقشار، طبقات، ...) محروم در دولت را فراهم کند تا وضعیت اجتماعی نابرابر خود را بهبود دهند. اما نهایتاً (عیناً همانطور که پیشتر در مورد استفاده همگانی از حقوق مدنی دیدیم) اینجا هم نظام اقتصادی سرمایه‌داری مانع است تا حقوق دموکراتیک سیاسی در خدمت از میان بردن نابرابری‌های واقعی مادی در یک نظام لیبرالی قرار گیرد. چنین نظام دموکراتیکی بطور واقعی برای کارگران و تهیدستان جامعه چه جایگاهی مییابد؟ لازم نیست به منتقدین مارکسیست استناد کنیم، ساموئل هانتینگتون، صاحب‌نظر سیاسی دست راستی، کارکرد واقعی دموکراسی لیبرالی را این چنین توصیف میکند:

"دموکراسی معنایش این نیست که معضلات حل میشوند، بلکه معنایش این است که حاکمان را میتوان تعویض کرد؛ و جوهر رفتار دموکراتیک انجام این دومی است چرا که انجام اولی غیرممکن است. سرخوردگی و پائین آمدن سطح انتظارات که نتیجه این امر است اساس ثبات دموکراتیک است. دموکراسی وقتی تحکیم مییابد که مردم بیاموزند که دموکراسی راه حلی برای معضل استبداد است، اما نه لزوماً برای هیچ معضل دیگر." (۳)

به دموکراسی بعنوان راه حل معضل استبداد در ادامه مطلب باز میگردم. دلزدگی عمومی مردم از انتخابات در غالب نظامهای دموکراسی لیبرالی غرب مؤید نظر هانتینگتون است. (نیمی از مردم صاحب رأی آمریکا حتی در انتخابات شرکت نمیکنند چرا که نتیجه انتخابات را برای زندگی خود علی‌السویه میدانند.) اینجا لازم است با تأکید بر این نتیجه‌گیری بحث پیرامون ویژگیهای دموکراسی لیبرالی را تمام کنیم که، همانطور که هانتینگتون نیز معترف است، دموکراسی راه حلی برای مسأله نابرابری‌های واقعی اجتماعی نیست. و درست به سبب برجای ماندن شرایط نابرابر مادی بین افراد و طبقات جامعه، در ایده‌آل‌ترین نظام دموکراتیک لیبرالی نیز کارگران و تهیدستان قادر نخواهند بود از حقوق دموکراتیک سیاسی، همچنانکه از حقوق مدنی، به میزان طبقه سرمایه دار، به میزان افراد صاحب ثروت و قدرت، استفاده کنند. کارکرد اصلی جنبه دموکراتیک در نظام لیبرالی این است که در عین حفظ قدرت اقتصادی طبقات دارا به قدرت سیاسی آنها نیز حقانیت و مقبولیت ببخشد.

دموکراسی لیبرالی و دموکراتیزاسیون در جهان سوم

آنچه در مورد محتوای دموکراسی لیبرالی در این مبحث گفتیم البته برای وضعیت ایران بحثی انتزاعی است و تنها برای پیشرفته‌ترین نمونه‌های دموکراسی لیبرالی در کشورهای غربی صدق میکند. تا آنجا که به گذار کشورهای موسوم به جهان سوم، نظیر ایران، به یک نظام دموکراسی لیبرالی مربوط میشود، در یکی دو دهه اخیر نظریه‌ای تحت عنوان «دموکراتیزاسیون» طرح شده که هدفش ترسیم مسیر گذار تدریجی این قبیل کشورها به دموکراسی است. معنای «پروژه دموکراتیزاسیون» در عمل چیزی جز این نیست که نباید انتظار آزادیهای دموکراتیک بیقید و شرط را داشت، بلکه مسیر گذار از حکومت مطلقه استبدادی به نظام پلورالیستی دموکراتیک قرار است با افزودن دانه به دانه به دیدگاه‌های مجاز در مطبوعات، به احزاب مجاز به فعالیت، به لیست کاندیداهای رقیب در انتخابات، و نظایر اینها، بتدریج طی شود. واضح است که حکومت تک حزبی ابدی پلورالیستی نیست، اما آزادی دو حزب نظام را اندکی پلورالیستی میکند، تا بعد با مجاز شدن حزب سوم و چهارم و... هرچه پلورالیستی‌تر شود. ادعای نظریه‌پردازان دموکراتیزاسیون این است که،

تناقضات جمهوریخواهی

با طی گام به گام و آهسته آهسته این پروسه، در یک روز زیبای آفتابی سرانجام به یک نظام دموکراتیک تمام عیار میرسیم. نمونه‌های متعددی نیز برای پیشروی پروسه دموکراتیزاسیون ذکر میکنند. مثلا تایوان یا تایلند اکنون ده سال بیشتر است که بنا به نظر کارشناسان در راه دموکراتیزاسیون گام گذاشته اند؛ و هرچند مارکسیست‌ها در این کشورها اجازه تشکیل حزب ندارند و کارگران نمیتوانند جز تشکلهای کارگری‌ای که دولت مربوطه برسمیت می‌شناسد تشکیل جدیدی بسازند، اما بهرحال شکی نیست که مطبوعات تماما یکدست نیستند، بیش از یک حزب اجازه فعالیت دارند، و در انتخابات بهرحال چند دسته کاندیدا واقعا با هم رقابت میکنند. در ایران نیز کشمکش جناحهای حکومتی از دوم خرداد ۱۳۷۶ به بعد را میتوان از دیدگاه نظریه دموکراتیزاسیون اینگونه تفسیر کرد که در همان گام اول پروسه دموکراتیزاسیون دعوا بر سر این بالا گرفته است که نخستین دسته‌ای را که میتوان وارد بازی کرد کدام است.

در شش هفت سالی که از انتخاب خاتمی به ریاست جمهوری میگذرد، همین تبیین از "دموکراتیزاسیون" مورد استناد اصلاح طلبان، و نه فقط اصلاح طلبان حکومتی و اسلامی بلکه اصلاح طلبان در اپوزیسیون نیز، قرار داشت. ماهیت پروسه جهانی دموکراتیزاسیون و خصوصا خصلت جنبش اصلاح طلبان اسلامی در ایران را بیشتر بررسی کرده‌ام (۴). اکنون ظاهرا وضعیت این است که گسست اپوزیسیون لیبرال از دوم خرداد و اصلاح طلبان حکومتی قاعدتا باید به معنای دست شستنشان از نظریه‌های رایج دموکراتیزاسیون نیز باشد، چرا که تنها بر این مبناست که میتوانند دستیابی به یک نظام دموکراتیک تمام عیار را پلاتفرم خود قرار دهند. یعنی برخلاف معتقدین به تعقیب مسیر "دموکراتیزاسیون"، که دستکم در مرحله حاضر تحقق آزادیهای سیاسی محدود و تدریجی را دنبال میکنند، اپوزیسیون جمهوریخواه اکنون واقعا آزادی‌های سیاسی بیقید و شرط را با پلاتفرم خود خواستار است. اگر واقعا چنین است، لازمست لیبرالهای ما این نکته را تصریح کنند که آیا مطالبه آزادیهای دموکراتیک سیاسی در پلاتفرم آنها شامل حال مارکسیست‌ها و سایر جریانات رادیکال نیز میشود یا نه؟ آیا به آزادی هر نوع تشکل کارگری که کارگران بخواهند قائل اند یا تنها نوعی از تشکلهای کارگری را به رسمیت خواهند شناخت؟ آیا اعتصاب آزاد خواهد بود یا تنها نوعی "اعتصاب رسمی" مجاز است؟ آیا برخورداری از حقوق دموکراتیک شامل حال فمینیست‌های افراطی، آنارشویست‌ها، و نظایر اینها نیز میشود؟ ممکنست برخی از پلاتفرمهای لیبرال‌ها به صراحت آزادیهای بیقید و شرط سیاسی را ذکر کرده باشد، اما صراحت دادن به حق بیقید و شرط تشکل و اعتصاب کارگری، و حق فعالیت سیاسی مارکسیست‌ها و سایر جریانات رادیکال لازم است. چرا که در جهان امروز کم نیستند لیبرالهای جهان سومی که مدعی دموکراسی تمام عیار و آزادی بیقید و شرط هستند، اما تحقق آنرا به فرجام یافتن "پروسه دموکراتیزاسیون" موکول میکنند و، بطور نمونه، بیحقوقی سیاسی مارکسیست‌ها و نظایرشان را در حال حاضر ضروری یا اجتناب ناپذیر می‌شمارند.

به احتمال زیاد بسیاری از روشنفکران لیبرال اپوزیسیون ایران، خصوصا جمهوریخواهان چپی که بر خصلت لائیک و دموکراتیک نظام سیاسی مطلوب خود تأکید میکنند، پاسخ مثبت به چنین

سوالاتی میدهند و خواهند گفت به حقوق کامل دموکراتیک برای کارگران و مارکسیست‌ها، و برای اقشار دیگر و سایر جریانات سیاسی، قائل اند. این البته نشانه انسجام نظری آنها خواهد بود، اما بر تناقض پلاتفرم لیبرالی شان برای ایران میافزاید. چرا که پایه‌ای‌ترین تناقض دموکراسی لیبرالی، یعنی تناقض میان عرصه سیاست و اقتصاد، میان دموکراسی و سرمایه‌داری، در کشوری مثل ایران تنها میتواند بروز حادثی بیاید. مرور مجدد بر دلایل تحلیلی این امر لازم نیست، زیرا کفایت یک لحظه چشم بر هم بگذاریم و در عالم خیال تصور کنیم که پلاتفرم تمام عیار جمهوریخواهان، با همه غلظت لائیک و دموکراتیک‌اش، در ایران متحقق شده است. در چنین شرایطی، این امر قطعی است که، زیر فشار نابرابری‌های عظیم مادی، کارگران و تهیدستان ایران، حتی با اینکه امکانات کافی ندارند که به اندازه طبقات دارا سازمان و نهاد راه بیندازند، بهررو ناگزیر خواهند بود برای حل پیش‌پافتاده‌ترین مشکلات روزمره شان به درجه‌ای متشکل شوند و عمل جمعی انجام دهند. و برای بهبود وضعیت مادی خود در عمل راهی نخواهند داشت جز اینکه، دستکم در اشکال پراکنده، حرمت مالکیت را نقض کنند و فورا به سرمایه دست‌اندازی کنند. دولت دموکراتیک جمهوریخواهان ما در چنین روزی چه خواهد کرد؟ آیا میتواند تحمل کند که آزادیهای دموکراتیک نظام‌شان این چنین مورد استفاده کارگران و زحمتکش‌شان برای بهبود وضعیت مادی شان، برای دستیابی به آزادی واقعی شان، قرار بگیرد؟ یا آن روز از تمام «اعلامیه جهانی حقوق بشر» مندرج در پلاتفرم‌هاشان بند «حق مالکیت» خواهد بود که به یادشان خواهد آمد؟ آیا تحمل خواهند کرد که کارگران و زحمتکش‌شان دموکراسی ناقص لیبرالی را در عمل سکوی پرشی برای بهبود وضعیت مادی خود به هزینه سرمایه‌داری قرار دهند، یا آیا آژان و ارتش برای سرکوب کارگران بیکار شده‌ای خواهند فرستاد که کارخانه را مصادره کرده‌اند و خودشان اداره‌اش میکنند تا شغل‌شان را حفظ کنند؟ اگر دامنه چنین اقداماتی بالا بگیرد، آیا فعالیت احزاب مارکسیستی همچنان آزاد خواهد بود، یا سرکوب چنین کارگرانی با بهانه "تحریک کمونیست‌های افراطی"، "نفوذ یک عده کارگرنما"، و با ممنوعیت فعالیت احزاب چپی انجام خواهد شد؟

لیبرال‌های راست یا چپ ایران نمیتوانند صرفا از روی مدل دموکراسی لیبرالی در انگلستان و فرانسه و سوئد برای ایران نسخه بنویسند. حتی در همین کشورها نیز تاریخا رعایت همگانی قواعد بازی در نظام دموکراسی لیبرالی تنها بر متن کاهش فاصله طبقاتی (که محصول مبارزه کارگران این کشورها بوده است) ممکن شد. فاصله سطح زندگی طبقات در ایران براتب از چنین کشورهایی بیشتر است. حتی مقایسه آمار نارسای موجود نیز گویاست: از کل جمعیت سوئد، ده درصدی که درآمدشان از همه بیشتر است سالانه حدود ۶ برابر فقیرترین ده درصد جمعیت سوئد درآمد دارند؛ برای فرانسه این نسبت کمی بیشتر از ۹ برابر است؛ در مورد بریتانیا، جایی که تاریخا در گذار به سرمایه‌داری صنعتی اشراف زمیندار تماما ثروت خود را حفظ کردند و امروز نیز از نابرابرترین کشورهای اروپای غربی است، این رقم ۱۳ است؛ برای ایالات متحده، که الگوی سرمایه‌داری بازار آزاد و دولت غیرمداخله‌گر در اقتصاد است، این رقم ۱۶ است؛ اما در ایران، با یک محاسبه ساده بر مبنای همین آمار ناقص موجود، درآمد سالانه ده درصد بالای جمعیت بیش از ۳۴ برابر درآمد سالانه پائین‌ترین ده درصد جمعیت است که کمترین درآمد را دارند (۵). کسی که در ایران واقعا دموکراسی میخواهد، حتی اگر چیزی بیشتر از دموکراسی سیاسی نخواهد، باید فکری بحال نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی بکند.

۳- دولت رفاه بمنزله راه حل

ماندن آزادیهای سیاسی در جامعه داشته باشد، تنها در متن یک جمهوری دموکراتیک میتواند آغاز شود. بنابراین امروز همه جمهوریخواه هستیم. اگر چنین چشم اندازی منطقی و معقول باشد، تا پیش از برقراری جمهوری دموکراتیک مربوطه هویت سیاسی سوسیال دموکراتهای ایران تمایزی از لیبرالهای ایران ندارد. یا به عبارت بهتر، واقعا هم نیازی به چنین تمایزی نیست و تلاش برای ترسیم چنین تمایزی دلمشغولی مکتبی است که در مرحله فعلی هیچ نتیجه سیاسی و مبارزاتی با معنایی از آن عاید نمیشود. سوسیال دموکرات خوب (سوسیال دموکرات عاقل، سوسیال دموکرات "سیاسی"، ...) امروز باید لیبرال باشد.

این که امروز سوسیال دموکراتهای ایران تماما در اپوزیسیون لیبرال مستحیل شده اند البته واقعیتی است، اما اینجا جای تفصیل و بررسی این نکته نیست. از زاویه بحث حاضر، آنچه منطقی لازم به بررسی است این است که میتوان فرض کرد که حضور بی هویت سوسیال دموکراتها در صف اپوزیسیون جمهوریخواه در بهترین حالت به این معناست که برای رفع تناقضات پلاتفرم لیبرالی که تا اینجا برشمردیم پاسخ ناگفته «دولت رفاه» وجود دارد. پس لازم است که راه حل سوسیال دموکراسی و مدل دولت رفاه را بررسی کنیم.

نخستین نکته‌ای که درباره مدل دولت رفاه باید مورد توجه قرار گیرد ترازنامه تاریخی آن است. در طی پنج شش دهه گذشته تقریباً در تمام کشورهای پیشرفته صنعتی (حتی در آمریکا) دولت به درجات مختلف اقداماتی برای تخفیف نابرابریهای اقتصادی و اجتماعی انجام داده، و به این معنا مدل دولت رفاه به اشکال مختلف در بیشتر این کشورها شکل گرفته است. اما تنها در موارد بسیار معدودی، مشخصاً در کشورهای اسکانديناوی و هلند، دولت رفاه تأثیر محسوسی در کاهش نابرابریهای مادی داشته است. تنها در این کشورهاست که، بعنوان مثال، با رایگان شدن آموزش و پرورش در همه سطوح، فرزندان طبقه کارگر و اقشار کم درآمد واقعا امکان برابر برای ادامه تحصیل را حتی در سطح دانشگاهی داشته اند؛ یا با ملی شدن خدمات طبی و بهداشتی، کاهش میزان مرگ و میر نوزادان مستقل از میزان درآمد خانواده بوده است. واضح است که دولت رفاه حتی در این کشورها بر شکاف طبقاتی غلبه نکرده، اما به افراد بیشتری از طبقات پائین جامعه این امکان را داده است تا بتوانند به طبقات بالا پیوندند؛ یعنی به اصطلاح جامعه‌شناسان "تحرك رو به بالا" را افزایش داده است. اما در سایر کشورها، مثلاً حتی در فرانسه و بریتانیا، چنین نبوده است، و اقدامات دولت رفاه در بهترین حالت عمدتاً دشواریهای عظیم طبقات پائین را تنها تا حدی تخفیف داده است. به گفته بسیاری از پژوهشگران، یک اشتباه رایج در بررسی مدل دولت رفاه این است که تجربه دولت رفاه در سوئد مبنا قرار میگیرد و نتایج و ثمرات آن به کل مدل دولت رفاه تعمیم داده میشود. سرجمع تجربه تاریخی دولت رفاه در غرب پیشروی بسیار کمی را در جهت غلبه بر نابرابریهای واقعی نشان میدهد، و نتوانسته است معضل پایه‌ای نظام لیبرالی را حل کند و برخورداری از حقوق و آزادیهای صوری لیبرالی را در عمل همگانی سازد.

اما نکته مهمتر این است که بررسی تاریخی شکلگیری دولت رفاه در کشورهای غربی نادرستی ادعای سوسیال دموکراسی را نشان

آیا مدل «دولت رفاه» راه حلی برای این تناقض پلاتفرم لیبرالی نیست؟ «دولت رفاه» آن تجربه تاریخی‌ای است که در برخی کشورهای پیشرفته صنعتی ظاهراً توفیق یافته در چارچوب نظام دموکراسی لیبرالی، یعنی در عین حفظ نظام اقتصادی سرمایه‌داری و حرمت مالکیت، در جهت کاهش نابرابریهای مادی حرکت کند. مدل دولت رفاه این واقعیت را به رسمیت می‌شناسد که برای ایجاد جامعه متشکل از شهروندان آزاد تنها حقوق مدنی و حقوق سیاسی تکافو نمیکند. برخورداری واقعی شهروندان از حقوق مدنی در گرو تأثیرگذاری آنها بر تصمیمات دولت و سیر جامعه است، و مشارکت واقعی شهروندان در امور جامعه، در گرو حقوق اجتماعی نیز هست. پس وظیفه دولت رفاه تضمین زندگی فارغ از بیم و امید برای همه شهروندان از طریق تأمین حقوق اجتماعی همگانی است. اساس مدل دولت رفاه را یک رشته بیمه‌های اجتماعی، بیمه بیکاری، بیمه، از کار افتادگی، بازنشستگی، و سالمندی می‌سازد. تاریخاً در طی پروسه به رسمیت‌شناسی چنین حقوقی نهادهای ویژه دولت رفاه نیز در کنار نهادهای دموکراسی لیبرالی نظیر پارلمان، احزاب، مطبوعات آزاد و غیره، شکل گرفت.

برای سوسیال دموکراسی اروپا، بخصوص در چند دهه پس از جنگ دوم جهانی، مدل دولت رفاه دلیل کافی برای اثبات حقانیت شان بوده و همین موضع است که اینجا میتواند بعنوان راه حلی برای تناقض پلاتفرم لیبرالی در ایران عرضه شود: همانطور که تجربه سوسیال دموکراسی در غرب نشان داده، در چارچوب یک نظام لیبرالی، با برقراری و تثبیت آزادیهای دموکراتیک، میتوان از طریق پارلمان قوانینی در جهت تأمین حقوق اجتماعی را به تصویب رساند، به این ترتیب از نابرابریهای مادی در جامعه کاست، و بطور مسالمت آمیز بسوی یک جامعه شهروندان واقعا برابر و آزاد پیشروی کرد. بنابراین مبارزه برای برقراری دموکراسی لیبرالی بعنوان پیش شرط، یا نخستین مرحله، برای کاستن از نابرابریهای واقعی مادی در جامعه حیاتی است.

با اینکه در ایران امروز هنوز نظریه پردازان سوسیال دموکراتی ظهور نکرده اند که بطور سیستماتیک چنین چشم‌اندازی را برای آینده ایران ترسیم کنند، اما در بهترین حالت ادعای سوسیال دموکراتهای ایران تعقیب چنین مسیری میتواند باشد. نخست برای دموکراسی سیاسی و جمهوری پارلمانی باید مبارزه کرد، و پس از برقراری یک جمهوری دموکراتیک لیبرالی از امکانات دموکراتیک و پارلمانی آن میتوان سود برد و، با اتکاء به رأی کارگران و توده مردم محروم، نظام لیبرالی در ایران را به برقراری حقوق اجتماعی و نوعی دولت رفاه سوق داد، تا از نابرابریهای مادی کم کند و برخورداری از رفاه و آزادی را، طبعاً به تدریج، برای همگان مقدور گرداند. در چنین سناریویی کم کردن از نابرابریهای مادی در جامعه منوط به برقراری دموکراسی سیاسی است (یا به زبان رایج مطبوعات ایران اولویت با "توسعه سیاسی" است)، و وظیفه محوری در مرحله حاضر، حتی برای سوسیال دموکراتها، حتی برای کسانی که به ضرورت از میان بردن نابرابریهای شدید اجتماعی برای برقراری آزادی واقعی واقف اند، تلاش برای برقراری دموکراسی سیاسی است. چنین استدلالی حتی میتواند توضیح دهد که چرا سوسیال دموکراتهای ایران در حال حاضر در باره معضل نابرابریهای واقعی مادی در جامعه ساکت اند، چرا خواسته‌های رفاهی در پلاتفرم شان جایی ندارد، و چرا تمام تأکیدشان امروز بر عرصه سیاست و دموکراسی است؛ زیرا تلاش برای کاهش نابرابریهای مادی، هر جایگاه تعیین کننده‌ای هم که برای پایدار

تناقضات جمهوریخواهی

میدهد. دیدیم که در سناریوی سوسیال دموکراسی در مرحله اول دموکراسی در عرصه سیاسی برقرار میشود و بعد با سود بردن از پارلمان در نظام دموکراسی لیبرالی، اقدامات رفاهی و نهادهای دولت رفاه شکل میگیرد. سوسیال دموکراسی اروپا مایل است عروج دولت رفاه در غرب را حاصل استراتژی سوسیال دموکراتیک در تعقیب کسب اکثریت پارلمانی بشناساند، اما واقعیت تاریخی، حتی در مورد سوئد نیز، جز این است.

نخستین اقدامات دولت رفاه در اروپا در ثلث آخر قرن نوزدهم و توسط دولت محافظهکار بیسمارک در آلمان اتخاذ شد. یعنی نخستین مورد برسمیت شناختن بیمه‌های اجتماعی نه فقط در پی برقراری دموکراسی لیبرالی صورت نگرفت، بلکه کاملاً برعکس، توسط اشراف محافظهکاری برقرار شد که از بسط حقوق دموکراتیک و ابراز وجود سیاسی کارگران و زحمتکشان بشدت میهراسیدند. برای محافظه‌کاران آنچه ما امروز اقدامات دولت رفاه میخوانیم در امتداد اخلاق پدرسالارانه و اشرافی، یعنی مسئولیت نجبا نسبت به رعایا و ضرورت شفقت به زیردستان، قرار میگرفت. اینها اقداماتی ضروری برای حفظ سلسله مراتب سنتی جامعه شمرده میشد، یعنی تاریخاً جزئی از واکنش محافظه‌کاران در قبال عوارض اجتماعی رشد سرمایه‌داری صنعتی بود. تولد دولت رفاه در اروپا نه فقط همپای بسط دموکراسی و لیبرالیسم نبود، بلکه دولت رفاه همراه با رواج ناسیونالیسم تند، تحکیم سنتهای ملی، و قانون ممنوعیت فعالیت سوسیالیستی در آلمان بیسمارک زاده شد. (و به همین دلیل نیز حزب سوسیالیستی کارگران آلمان در عین اینکه خود طبعاً مطالبات رفاهی‌ای را برای کارگران و زحمتکشان طرح کرده بود، با دولت بیسمارک مخالف بود و از اقدامات رفاهی این دولت نیز ابداً پشتیبانی نمیکرد.) رابطه دولت رفاه و محافظه‌کاری صرفاً به منشأ اقدامات رفاهی دولت محدود نمیشود، بلکه تا امروز نیز جدی‌ترین شاخه فلسفه سیاسی محافظه‌کاری، محافظه‌کاری اجتماعی، تماماً به مسئولیت جامعه و دولت در قبال فقر و محرومیت پایبند است، و همین امر در سطح سیاسی نیز عموماً در پلاتفرم احزاب دموکرات مسیحی اروپا (و حتی در حزب گلیست فرانسه، یا تا پیش از رونالد ریگان حتی نزد محافظه‌کاران آمریکا نیز) بازتاب داشته است.

اما پیش از سوسیال دموکراسی این لیبرالیسم بود که خود را با ایدئ اقدامات رفاهی از جانب دولت تطبیق داد. همانطور که بالاتر اشاره شد، اندیشمندان بزرگ مکتب لیبرالیسم خود به تناقض میان آزادیهای صوری و نابرابری‌های واقعی در جامعه واقف بودند، و آنقدر نیز از شرافت فکری بهره داشتند که آرمان لیبرالیسم را، یعنی آزادی و مختار بودن فرد را، ارزشی جهانشمول بشمارند که تمام افراد جامعه باید از آن برخوردار گردند. چاره‌جویی برای این معضل با جان استوارت میل، یکی از بزرگترین نظریه‌پردازان لیبرال، بطور جدی آغاز شد و از نیمه دوم قرن نوزدهم به اینسو بتدریج شاخه لیبرالیسم مدرن را در تمایز با لیبرالیسم کلاسیک شکل داد. از دیدگاه لیبرالیسم مدرن، برای خلق فرصتهای برابر برای همگان، انجام اقداماتی در جهت کاهش از محرومیت‌ها و تخفیف نابرابری‌های مادی لازم شمرده شد. در نخستین دهه قرن بیستم، با تشدید تنشهای اجتماعی و سیاسی که پیامد طبیعی گسترش سرمایه‌داری صنعتی و رشد کمی و کیفی طبقه کارگر صنعتی بود، لیبرالها، که خطر از هم گسیختن شیرازه جامعه را نه صرفاً در تئوری بلکه به چشم میدیدند، هرچه بیشتر به قبول نوعی دولت رفاه روی آوردند و، بویژه پس از جنگ اول جهانی و بر اثر انقلاب اکتبر، پذیرش نوعی دولت رفاه از جانب احزاب لیبرال عمومیت یافت.

اینجا بخصوص باید تأکید کرد که نزد لیبرالیسم مدرن نیز آنچه

امروز ما دولت رفاه یا اقدامات رفاهی دولت میخوانیم نه تحلیلاً از مقوله دموکراسی استنتاج میشد و نه حتی در عمل اتخاذ آنها در نتیجه بسط دموکراسی و پارلمان صورت گرفت. (حتی در سوئد، این سرمشق دولت رفاه سوسیال دموکراسی، آغاز اقدامات رفاهی از جانب دولت و شکلگیری نهادهای دولت رفاه در نخستین دهه‌های قرن بیستم و از جانب دولت لیبرالها انجام گرفت؛ یعنی پیش از آنکه حق رأی عمومی برقرار شده باشد و پیش از آنکه سوسیال دموکراتها به پارلمان راه یافته باشند.) به این ترتیب ایفای نقش دولت در قبال معضلات اجتماعی نه فقط از جانب محافظه‌کاران اجتماعی، بلکه نزد لیبرالیسم اجتماعی نیز پذیرفته شد. برای این دسته از لیبرالها «حقوق اجتماعی»، یعنی حق فرد به برخورداری از یک رشته بیمه‌های تأمین اجتماعی، در کنار حقوق مدنی و حقوق سیاسی، به منزله «نسل سوم حقوق فردی» به رسمیت شناخته شد.

اما ویژگی برخورد لیبرالها، حتی لیبرالهای اجتماعی، در این است که نزد آنها همچنان مکانیسم بازار و رقابت سرمایه‌های خصوصی کارآترین شیوه تولید ثروت شمرده میشود. بنابراین تضمین حقوق اجتماعی فرد تنها با گسست عرصه تولید از عرصه توزیع باید انجام بگیرد: در عرصه تولید حفظ مالکیت و مناسبات سرمایه‌دارانه حیاتی است، اما در عرصه توزیع مداخله دولت برای تعدیل فاصله ثروت و فقر ضروری است. در عرصه تولید حرمت مالکیت و آزادی استثمار محفوظ میماند، اما در عرصه توزیع اقدامات دولت رفاه با کم کردن از فاصله عظیم اجتماعی میان طبقات از تنشهای اجتماعی کم میکند و ثبات را به‌مراه میآورد. بطور خیلی فشرده، دولت رفاه یعنی سرمایه‌داری بازار آزاد باضافه وضع مالیاتهای جدیدی بر سرمایه‌داران و ثروتمندان برای تأمین هزینه بیمه‌های اجتماعی.

تا پیش از دهه هشتاد قرن بیستم و به قدرت رسیدن ریگان و تاچر در آمریکا و بریتانیا، دولت رفاه چنان مورد پذیرش عموم لیبرالها بود که نظریه‌پردازان بسیاری این نظریه را رواج دادند که دولت رفاه را نباید بمنزله واکنشی به تنشهای افزاینده اجتماعی تحت مناسبات سرمایه‌داری تبیین کرد. نه فشار طبقه کارگر و نه فعالیت احزاب خواهان اصلاحات اجتماعی، هیچیک موجب عروج دولت رفاه نبود، بلکه اساساً این دینامیسم ذاتی کاپیتالیسم صنعتی است که در مرحله معینی از رشد خود دولت رفاه را در تمام جوامع سرمایه‌داری شکل میدهد. همانطور که دولت لیبرالی در مرحله اول حیات خود تنها حقوق مدنی را تضمین میکرد، و همانطور که در مرحله بالاتری حقوق سیاسی را نیز به رسمیت شناخت و دولت دموکراتیک لیبرالی را شکل داد، به همین ترتیب در مرحله‌ای از سیر تکامل سرمایه‌داری صنعتی، با پیشرفت تکنولوژی، با افزایش بارآوری کار و سرمایه، دولت دموکراتیک لیبرالی هرچه بیشتر حقوق اجتماعی را نیز به رسمیت میشناسد و بدل به دولت رفاه میشود. با عروج نئولیبرالیسم در دو دهه گذشته البته چنین نظریه‌ای امروز هوادار زیادی ندارد، اما منظور از یادآوری آن این است که سوسیال دموکراسی اروپا نمیتواند ادعا کند که دولت رفاه محصول تاریخی فعالیت‌های او بوده است، بلکه تا دو دهه پیش توافق عمومی‌ای بر سر مطلوبیت دولت رفاه میان جریان‌های اصلی سیاسی در اروپا چنان حاکم بود که شکلگیری دولت رفاه امری طبیعی در سیر تکامل جامعه تلقی میشد. از نظر سیاسی نیز تا دو دهه پیش تحکیم دولت رفاه فصل مشترک پلاتفرم اکثر احزاب بستر اصلی سیاست اروپا بود.

در مورد برخورد سوسیالیست‌ها به دولت رفاه، ابتدا باید تأکید کرد که مطالبات رفاهی و اقتصادی برای بهبود وضعیت کارگران و اقشار محروم و تهیدست جامعه از همان آغاز پیدایش سوسیالیسم جزء لاینفک خواسته‌های طرح شده از جانب سوسیالیست‌ها بوده است. همانطور که پیشتر به تفصیل بررسی کردیم، حتی از زاویه کسب دموکراسی و آزادیهای سیاسی نیز تحقق این مطالبات برای سوسیالیست‌ها ضرورت داشت، و این نکته را قاعدتاً همه میدانند

تناقضات جمهوریخواهی

که از همان نیمه قرن نوزدهم مارکسیست‌ها ارتقاء سطح معیشت طبقه کارگر و زحمتکشان را در چارچوب نظام سرمایه‌داری موجود هم ممکن و هم مفید می‌شمردند. (تصریح این نکته از آنرو لازم است که امروز خلاف این نکته را برخی چپ‌های نادان گاه و بیگاه می‌پرانند.) هر درجه تحقق این مطالبات رفاهی، گذشته از تأثیر آشکار آنها بر وضعیت فوری طبقه کارگر، امکان می‌دهد تا با رقابت و پراکندگی‌ای که نفس کارکرد سرمایه دانا به کارگران تحمیل میکند بهتر مقابله نمود، یعنی بر موانع عمل متحد طبقه برای مبارزه با کل نظام سرمایه‌داری به سهولت بیشتری غلبه کرد.

از زاویه بحث حاضر، برخورد سوسیالیست‌ها با دولت رفاه کاملاً متمایز از موضع لیبرال‌ها است. برای لیبرال‌ها دولت رفاه شیوه غلبه بر آن نابرابری‌های مادی در جامعه است که مانع استفاده همگان از آزادی‌های مدنی و سیاسی می‌شود. برای سوسیالیست‌ها، اما، تناقض آزادی‌های صوری مدنی و سیاسی با نابرابری‌های مادی تنها در عرصه اقتصاد، با پایان دادن به منطق کارکرد سرمایه، قابل حل است. منطق انباشت سرمایه، یعنی این واقعیت ساده که تولید اجتماعی تنها با استثمار طبقه کارگر و به شرط سود بردن صاحب سرمایه می‌تواند انجام گیرد، بطور دائمی نابرابری‌های مادی را در جامعه سرمایه‌داری بازتولید می‌کند. اقدامات دولت رفاه، دقیقاً از آنجا که مالکیت و مناسبات سرمایه‌داری در عرصه اقتصاد را محفوظ نگاه میدارد، نمیتواند بر نابرابری‌های مادی جامعه چنان غلبه کند که امکان برابر برای همگان در استفاده از حقوق مدنی و سیاسی را فراهم کند. به این منظور، سوسیالیسم، یعنی سوسیالیزه کردن (اجتماعی کردن) مالکیت و تولید، لازم است. اقدامات دولت رفاه برای پرکردن شکاف نابرابری‌های مادی، باز کردن چند فواره برای پر کردن استخری است که انباشت سرمایه زیرآبش را پیشاپیش زده است.

دقیقاً به همین دلیل است که از نظر مارکسیست‌ها کسب هر میزان از خواسته‌های رفاهی میباید ابزاری در مبارزه برای اهداف طبقاتی کارگران در پایان دادن به مناسبات سرمایه‌داری قرار گیرد و این مبارزه را تسهیل کند؛ چون در غیر اینصورت هم نابرابری مادی دوباره ایجاد میشود و هم بازتولید نابرابری‌های مادی آزادی و دموکراسی را عملاً از دسترس توده محروم دور میکند. و باز دقیقاً به همین دلیل است که، بعنوان مثال، مارکسیست‌های آلمانی با اقدامات رفاهی بیسمارک که همراه با اسارت سیاسی و فرهنگی برای کارگران و تهیدستان عرضه میشد مخالفت کردند، و کسب خواسته‌های رفاهی را همراه با کسب آزادی‌های دموکراتیک و برای تقویت توان اجتماعی و سیاسی طبقه کارگر می‌خواستند. خلاصه کنیم: تفاوت مارکسیست‌ها با محافظه‌کاران در برخورد به دولت رفاه در این است که مارکسیست‌ها تحقق خواسته‌های رفاهی را به بهای تباهی فرهنگی و سیاسی زحمتکشان نمی‌پذیرند، بلکه همراه با وسیع‌ترین آزادی‌های مدنی و دموکراتیک خواهانش هستند. تفاوت مارکسیست‌ها با لیبرال‌ها در برخورد به دولت رفاه در این است که، در عین اینکه مارکسیست‌ها تحقق هر درجه از خواسته‌های رفاهی را گامی به پیش می‌شمردند، دولت رفاه را بعنوان راه حل نابرابری‌های اجتماعی، و در نتیجه بعنوان تضمین آزادی فرد، یعنی برای تحقق عملی آزادی‌های مدنی و آزادی‌های دموکراتیک، ناکافی میدانند.

تا پیش از جنگ اول جهانی موضع احزاب سوسیال دموکرات اروپا در قبال اقدامات رفاهی همین بود که دیدیم (چرا که تا آن مقطع سوسیال دموکراسی عنوان عمومی احزاب سوسیالیست و مارکسیست بود). با انشقاق سوسیالیسم که در قبال جنگ اول جهانی و متعاقب انقلاب اکتبر روی داد، یک ویژگی برجسته جریان سوسیال دموکراسی (در تمایز با شاخه کمونیسم) چنین اعلام شد که رسیدن به هدف

سوسیالیسم را نه از طریق انقلاب، بلکه از طریق پارلمان دنبال میکند. تا آنجا که به مسأله برخورد به اقدامات رفاهی از جانب دولت مربوط میشود، در سالهای پیش از جنگ دوم جهانی سوسیال دموکراسی دستکم در حرف به موضع مارکسیستی پایبند بود، اقدامات رفاهی از جانب دولت را نه برای رفع نابرابری‌ها و نه برای تحقق واقع آزادی برای همگان کافی نمیدانست، و مدعی بود که به این منظور الغاء سرمایه‌داری را از طریق کسب اکثریت در پارلمان، و با ملی کردن تدریجی سرمایه‌ها، دنبال میکند. در عمل، در فاصله دو جنگ جهانی، سویای بحران فراگیر اقتصادی ۱۹۲۹ که کلیه نقشه‌های سوسیال دموکراسی را به تعلیق انداخت، آنجا که سوسیال دموکراسی حتی در قدرت قرار گرفت یا اقدامی در این جهت انجام نداد (آلمان و اتریش در نیمه اول دهه ۱۹۲۰) یا متوجه شد که قدرت قانونی او در پارلمان با امتناع صاحبان سرمایه از سرمایه‌گذاری خنثی میشود (فرانسه و نروژ در نیمه دوم دهه ۱۹۳۰). ناتوانی سوسیال دموکراسی در پیشروی پارلمانی بسوی سوسیالیسم پیش از جنگ دوم آشکار شده بود، و حتی برای بسیاری از ناظران بیطرف نیز چنین بنظر میرسید که سوسیال دموکراسی هدف سوسیالیسم را تنها بعنوان شعاری برای جلب توده کارگران هنوز تکرار میکند ولی در عمل آنرا وانهاده است. رویگردانی سوسیال دموکراسی از سوسیالیسم در سالهای بعد از جنگ دوم جهانی از نظر تئوریک نیز رسمیت یافت.

اگر پس از جنگ اول جهانی سوسیال دموکراسی پایبندی خود به نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی را اعلام کرده بود، پس از جنگ دوم وفاداری خود به نظام اقتصادی کاپیتالیستی را اعلام کرد. پس از جنگ دوم جهانی مدل اقتصادی سوسیال دموکراسی دولت رفاه شد، و سوسیال دموکراسی اروپا آشکارا اعلام کرد که دیگر هدف تحول سوسیالیستی در اقتصاد جامعه را، حتی از طریق پارلمان، دنبال نمیکند؛ بلکه قدرت خود در پارلمان را اهرمی برای گسترش حقوق اجتماعی، یعنی برای بسط اقدامات دولت رفاه به عرصه‌های هرچه بیشتری، قرار میدهد. قطعاً وضعیت سیاسی بین‌المللی و جهان دوقطبی دوران جنگ سرد در اتخاذ چنین موضعی نقش داشت، اما همانطور که اشاره شد تجربه سوسیال دموکراسی در فاصله دو جنگ نیز دشواریهای ایجاد تحول سوسیالیستی در اقتصاد از طریق اقدامات پارلمانی را نشان داده بود. بهررو، نکته مهم اینجا این است که پس از جنگ دوم جهانی سوسیال دموکراسی تأکید خود را از سوسیالیسم تماماً به دموکراسی انتقال داد، و مدعی نمایندگی نوعی دموکراسی پیگیر، در همان چارچوب دموکراسی لیبرالی، شد.

یک رشته اصطلاحات نظیر دموکراسی صنعتی، دموکراسی در محل کار، دموکراسی اقتصادی و نظایر اینها نیز در راستای چنین تبیینی رواج گرفت که قرار بود جای خالی آرمان سوسیالیسم را پر کند. حتی خود لفظ سوسیال دموکراسی نیز در تبیین تازه محتوای دیگری یافت. در دو دهه آخر قرن نوزدهم تا جنگ اول جهانی سوسیال دموکراسی عنوان احزاب سوسیالیست در کشورهایی بود که هنوز نظام سیاسی دموکراتیک در آنها برقرار نبود، و از لفظ «سوسیال دموکراسی» این منظور برداشت میشد که در چنین کشورهایی جنبش کارگری برای رسیدن به سوسیالیسم میباید برای کسب دموکراسی نیز مبارزه کند. (به همین دلیل، برخلاف احزاب سوسیال دموکرات در آلمان و سوئد، در فرانسه که نظام دموکراسی لیبرالی برقرار بود حزب مشابه اینها خود را صرفاً سوسیالیست مینامید.) اما بخصوص در دوره پس از جنگ دوم جهانی «سوسیال دموکراسی»، مشابه محافظه‌کاری اجتماعی و لیبرالیسم اجتماعی، به معنای دموکراسی اجتماعی مصرف شد؛ یعنی جریان سیاسی‌ای که برای تحقق دموکراسی بر حقوق اجتماعی تأکید میکند. بسط این حقوق اجتماعی رسالت سوسیال دموکراسی قرار گرفت، و در کنار بیمه‌های اجتماعی دوره قبل، سوسیال دموکراسی انواع سوسیدها و مقرری‌های

تناقضات جمهوریخواهی

دولتی را برای برقراری حق تحصیل، حق مسکن، حق اولاد و نظایر اینها، خواستار شد، و در کشورهای اروپای غربی در دوره پس از جنگ دوم به درجات مختلف نیز در کسب آنها توفیق یافت. آنچه در بحث حاضر محوری است این است که آیا توفیق سوسیال دموکراسی اروپا در گسترش حقوق اجتماعی میتواند راه حل عمومی‌ای برای تناقض پایهای نظام لیبرالی (تناقض بین حقوق فردی و نابرابری‌های اجتماعی، تناقض بین عرصه سیاست و اقتصاد، تناقض بین دموکراسی و سرمایه داری) عرضه کند؟ سوسیال دموکراسی خود چنین ادعایی دارد؛ یا دستکم تا چندی پیش داشت.

تبیین سوسیال دموکراسی از دولت رفاه، که در دوره پس از جنگ دوم جهانی شکل کامل بخود گرفت، این است که اقدامات رفاهی دولت نه فقط از لحاظ اجتماعی برای کم کردن از نابرابری‌ها لازم است، بلکه در سطح اقتصادی نیز ضدیتی با کارکرد سرمایه‌داری ندارد. حتی برعکس، برای سودآوری سرمایه و رشد اقتصادی مفید است. این البته نوآوری تئوریک برای سوسیال دموکراسی بشمار میرفت که سنت نظری آنها ریشه در مارکسیسم داشت. از نظر مارکسیست‌ها، تمام دستاوردهایی که این قبیل حقوق اجتماعی برای کارگران و اقشار فرودست به‌همراه داشت میباید در برهه معینی آنها را قادر به ایجاد تحول در عرصه اقتصاد و سوسیالیزه کردن مالکیت کند. چنین تحولی حتی برای حفظ دستاوردهای کسب شده ضرورت مییافت؛ والا آن لحظه قطعا فرامیرسید که رعایت الزامات انباشت سرمایه نمیتوانست حتی همین حقوق کسب شده را تضمین کند. تبیین سوسیال دموکراسی از دولت رفاه نه فقط نقطه مقابل تحلیل مارکسیستی قرار داشت، بلکه تبیین لیبرالها از رابطه دولت رفاه و سرمایه‌داری را نیز وارونه میکرد. نزد لیبرالها روشن بود که اقدامات رفاهی دولت به هزینه ثروتمندان و از محل سود سرمایه تأمین میگردد، ولی برای تخفیف تنشهای اجتماعی گریزی از آن نبود. در مقابل، سوسیال دموکراسی مدعی شد که: اولاً- دقیقاً از آنجا که هزینه‌های فزاینده دولت رفاه مورد نظر سوسیال دموکراسی وابسته به میزان سودآوری سرمایه است، یک دولت سوسیال دموکرات باید سودآوری سرمایه را تضمین کند و حتی تلاش کند آنرا افزایش دهد. و ثانیاً- این کار از سوسیال دموکراتها برمیآید نه از لیبرالها؛ زیرا لیبرالها به دست نامرئی بازار قائل اند، دولت شان در اقتصاد مداخله نمیکند، و در نتیجه میزان سودآوری سرمایه دستخوش نوسانات بازار و مکانیسم دست نامرئی آن است؛ اما یک دولت سوسیال دموکرات با مداخله در عرصه اقتصاد، با عقلانی کردن کارکرد سرمایه‌داری، یعنی با کنترل نوسانات سیکل‌های اقتصادی، با گذاردن محدودیتهایی بر بازار آزاد و بخصوص با گذاردن محدودیتهایی بر تجارت آزاد، با حمایت فعال از سرمایه‌های داخلی در قبال سرمایه‌های خارجی، و نظایر اینها، میزان سودآوری را پایدارتر و در سطح بالاتری برای سرمایه‌های کشور تأمین میکند. به این ترتیب، هرچند که در دولت رفاه بخشی از این سود سرمایه صرف هزینه‌های تأمین اجتماعی میشود، اما با این همه صاحبان سرمایه سود خالص بیشتری در مقایسه با وضعیت عدم مداخله دولت در اقتصاد خواهند داشت.

انطباق منافع کار و سرمایه باور زیربنایی مدل دولت رفاه سوسیال دموکراسی است. واضح است که دولت رفاه یک مدل ملی است، یعنی با سازش طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار کشور خودی میتواند شکل بگیرد. توفیق دولت رفاه از جمله (و خصوصاً) بسته به توفیق سرمایه‌داری ملت خودی در بازار جهانی است. به این ترتیب سوسیال دموکراسی در عین‌حال پرچمدار ناسیونالیسم ترقیخواه شد. انترناسیونالیسم، هم‌سرنوشتی مبارزه کارگران علیه سرمایه‌داران در همه کشورها، آرمان جهانی سوسیالیسم، دیگر جایی حتی در تئوری نداشت. اساساً سوسیالیسم دیگر هدفی نبود که برای تحققش امروز

بتوان کاری کرد؛ یا اصلاً بتوان کاری کرد. مبارزه واقعی تلاش برای گسترش دولت رفاه بود. هرچند نزد برخی از تئوریسینهای سوسیال دموکرات چنین استدلال شد که در ادامه گسترش دولت رفاه، با افزایش هرچه بیشتر بارآوری کار، در نتیجه رشد عظیم تکنولوژی، در آینده روزی فراخواهد رسید که در عرصه اقتصادی مالکیت به امری بی‌تأثیر و زائد بدل خواهد شد. یا به عبارت قدیمی‌تر، بنا به جبر تکنولوژیک، البته در افقهای دوردست، روزی سوسیالیسم متحقق خواهد شد. اما حتی این قبیل نظریه‌پردازی‌ها بیش از آنکه پیوستگی سوسیال دموکراسی با میراث سوسیالیستی‌اش را تأمین کند هرچه بیشتر او را در راستای نظریه‌های لیبرالی‌ای قرار میداد که، همانطور که اشاره کردیم، عروج دولت رفاه را محصول طبیعی سرمایه‌داری در مرحله معینی از سیر رشد تاریخی‌اش می‌شمرد.

به این ترتیب سوسیال دموکراسی، که تاریخاً در نیمه دوم قرن نوزدهم از جنبش کارگری اروپا نشأت گرفته بود، در نیمه دوم قرن بیستم تماماً در کنار مدافعان نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی و نظام اقتصادی سرمایه‌داری قرار گرفت. در حقیقت سوسیال دموکراسی، چه از لحاظ نظری و چه از لحاظ سیاسی، شاخه معینی از لیبرالیسم شد. حتی در عرصه اقتصادی نیز قائل بودن به مداخله دولت در مکانیسم بازار ویژگی سوسیال دموکراسی باقی نماند. ضرورت مداخله دولت در اقتصاد از طریق رواج نظریه‌های اقتصادی «کینز» نزد لیبرالها مقبولیت یافت (و نه فقط نزد لیبرالها؛ حتی ریچارد نیکسون نیز مدافع کینزیسم بود). تمایزی بین سوسیال دموکراسی با لیبرالها حتی در امر اداره دولت رفاه وجود نداشت. اگر مدل دولت رفاه در اروپای غربی مهر سوسیال دموکراسی بر خود دارد، این ادا به سبب ویژگیهای نظریه سیاسی و یا ابداعات اقتصادی سوسیال دموکراسی نیست. آنچه مدل دولت رفاه را با سوسیال دموکراسی عجین کرده توان احزاب سوسیال دموکرات در اقتناع جنبش کارگری به سازش با طبقه سرمایه‌دار است. این کاری بود که از احزاب لیبرال بر نیامد، اما سوسیال دموکراسی تاریخاً این ظرفیت را کسب کرده بود. دوام «صلح اجتماعی»، یعنی تخفیف مبارزه کار و سرمایه در غرب، بدون وجود احزاب سوسیال دموکرات برای نظام لیبرالی غرب ممکن نبود، و همین امر موجب ادعای سوسیال دموکراسی بر دولت رفاه است.

اگر به نقش سوسیال دموکراسی و ویژگی‌های مدل دولت رفاه با این تفصیل پرداختیم به این دلیل نیست که میخواهیم این نتیجه آشنا را بگیریم که سوسیال دموکراسی مبارزه طبقاتی را رها کرده و موعظه‌گر آشتی طبقاتی است. اینها البته همه حقیقت دارد، اما در متن حاضر جایی ندارد و کمکی به پیشبرد بحث حاضر نمیکند. این تفصیل از آنرو لازم بود تا نشان دهد که، برخلاف ادعای برخی نظریه‌پردازان، مدل دولت رفاه سوسیال دموکراسی را نمیتوان و نباید بعنوان منزلی در سیر گذار از کاپیتالیسم به سوسیالیسم تلقی کرد. مدل دولت رفاه را تنها میتوان بعنوان مرحله‌ای از سیر لیبرالیسم در اروپا در نظر گرفت؛ یعنی تلاش تاریخی‌ای برای غلبه کردن بر تناقض بنیادی‌ای که لیبرالیسم را از آغاز تولدش همراهی کرده است.

ترازنامه تاریخی دولت رفاه چه چیز را نشان میدهد؟ آیا دستکم تجربه اسکاندیناوی نشانه این نیست که با دولت رفاه میتوان نظام دموکراسی لیبرالی را در این جهت سوق داد که امکان مادی برخورداری واقعی از حقوق مدنی و حقوق سیاسی را کمابیش برای همه افراد جامعه فراهم کند؟ آیا این امر ثابت نمیکند که تناقض پایهای در اندیشه لیبرالی که از امانوئل کانت تا جان استوارت میل را بخود مشغول کرده بود در چارچوب نظام اقتصادی سرمایه‌داری قابل حل است؟ واقعیت این است که در دهه‌های شصت و هفتاد قرن بیستم پاسخ مثبت به این پرسشها قابل تأمل مینمود. خصوصاً در مقایسه با آنچه در شوروی و بلوک شرق تحت نام سوسیالیسم عرضه میشد، دستاوردهای دولت رفاه، مشخصاً در اسکاندیناوی، موفقتر

آزاد، با اخلاص در میزان طبیعی دستمزد و سود، مسبب بحران اقتصادی شمرده شد.

حمله نئولیبرالها به دولت رفاه از لحاظ سیاسی و نظری صرفاً متوجه سوسیال دموکراسی نبود، بلکه بیش از آن لیبرالیسم اجتماعی و «لیبرالیسم مدرن»، یعنی شاخه‌ای که با جان استوارت میل آغاز گشته بود، را آماج داشت. نئولیبرالها با تکیه بر این اصل محوری که دست نامرئی و بازار آزاد بهترین راه تولید ثروت برای جامعه است به لیبرالیسم کلاسیک رجعت میکردند (و بهمین سبب «نئولیبرال» نام گرفتند)؛ اما اگر تأکید لیبرالیسم کلاسیک بر «دست نامرئی» در روزگار خود کوتاه کردن دست دولتهای مستبد اشرافی و فئودال را برای بسط سرمایه داری صنعتی مورد نظر داشت، نئولیبرالها با همان پرچم پائین راندن سطح زندگی طبقه کارگر و اقشار کم درآمد را برای احیاء سودآوری سرمایه میخواستند. ترقیخواهی تاریخی لیبرالیسم کلاسیک اکنون بدل به ارتجاع نئولیبرالیسم شده بود. جای شگفتی نیست که احزاب محافظه‌کار اروپا و امریکا، این حریفان تاریخ لیبرالیسم کلاسیک، بسرعت نئولیبرالیسم را باب طبع خود یافتند.

تعرض تاجریسم در سطح سیاسی معادل خود را در سطح تئوری نیز داشت. لیبرالها خود همیشه به وجود تنش میان باور به کارایی بازار و ضرورت کاستن از نابرابری‌های اجتماعی معترف بودند. اما پیشتر محور مباحثات لیبرالی مقوله عدالت بود، و فیلسوفان لیبرال مدرن، از قبیل جان رالز، تلاش داشتند تا آن درجه مینیمی از نابرابری را، که جامعه به مصلحت تولید ثروت باید تحمل کند، بیابند. با تعرض نئولیبرالی، محور مباحثات نظری حتی از تأثیرات منفی کاهش برابری بر کارایی تولید فراتر رفت. نظریات فیلسوفانی نظیر کارل پوپر و فردریش هایک از بایگانی بدر آمد و مقوله آزادی مجدداً این چنین در مرکز مباحثات قرار گرفت که هرگونه تلاش برای معمول داشتن عدالت اجتماعی، هرگونه اقدام برای کاستن از نابرابری‌های اجتماعی، مخل آزادی خواهد بود و به استبداد خواهد انجامید. بورژوازی در غرب برای غلبه بر بحران دهه ۱۹۷۰ سیاستمداران و ایده‌ئولوگهایی را روانه میدان کرد که سودآوری سرمایه را آزادی نام مینهادند. پس بیش‌زمانه «آزادی و نابرابری» را بر پرچم تعرض خود نوشتند. تناقضی که دیدگاه لیبرالیسم از آغاز به آن مبتلا بود این چنین رفع شد که روشن شد نه فقط آزادی در نظام دموکراسی لیبرالی تنها آزادی برای سرمایه و سرمایه‌دار است، بلکه لازمه این آزادی دوام نابرابری‌های اجتماعی است.

در هم شکستن دولت رفاه در دهه ۱۹۸۰ در اروپا تنها به دست احزاب نئولیبرال انجام نگرفت، بلکه آنجا که سوسیال دموکراتها در قدرت بودند خود به کم کردن از دامنه اقدامات رفاهی پرداختند. چنین واکنشی کاملاً در انطباق با این اصل اعتقادی سوسیال دموکراسی است که دولت رفاه بر سودآوری سرمایه تکیه دارد. بنابراین تا اطلاع ثانوی احیاء سودآوری سرمایه را در اولویت خود قرار دادند. از دهه ۱۹۹۰ به اینسو، روند غالب در احزاب سوسیال دموکرات اروپا از کف نهادن مدل دولت رفاه است. در بریتانیا تونی بلر با «راه سوم» فاتحه دولت رفاه را خواند و حزب لیبر جدید مجری سیاستهای نسخه بدل تاجریسم شد (به گفته یک نکته‌سنج، تاجریسم با روابط عمومی بهتر). در فرانسه، که حزب سوسیالیست ظاهراً هنوز از مدل دولت رفاه تماماً دست‌نرفته است، دولتهای حزب سوسیالیست در فواصل دولتهای گلیست و لیبرال بر سر کار آمدند تا سیاستهای اقتصادی‌ای را که آنها نتوانسته بودند انجام دهند به کارگران و توده فقیر فرانسه حقه کنند. در آلمان، پس از یکدوره طولانی دوری حزب سوسیال دموکرات از قدرت، بیشترین انرژی دولت سوسیال دموکرات شرویدر صرف عقب راندن اتحادیه‌ها شده تا بتواند با تجدید نظر در قوانین کار شرایط بهتری برای سرمایه‌گذاری خلق

بود، و حتی از زاویه مطالبات سنتی جنبش کارگری، دستکم برنامه حداقل مارکسیست‌ها در قرن نوزدهم اروپا (که سلف هردو شان بود) را عملی کرده بود. اما در اروپای امروز نمیتوان این ادعا در مورد مدل دولت رفاه را تکرار کرد. این فاکت انکارنکردنی است، و حتی مدافعان سوسیال دموکرات دولت رفاه امروز میپذیرند که این مدل در اروپای غربی بیش از دو دهه است که نزول داشته و چیز زیادی از آن باقی نمانده است. هرچند این مدافعان، زوال دولت رفاه را نتیجه تحولات بزرگ در سطح اقتصاد و سیاست بین‌المللی در دو-سه دهه اخیر میدانند، و مدعی اند که مدل دولت رفاه باید خود را با این تحولات تطبیق دهد تا برجا بماند و دوباره اوج بگیرد. به عبارت دیگر، ادعای مدافعان این است که سیر نزولی دولت رفاه در قریب به بیست و پنج سال گذشته ناشی از تناقض ذاتی این مدل نیست، بلکه به سبب برخورد با موانع جدیدی است که قابل عبورند. هنوز میتوان امید داشت که در چارچوب نظام اقتصادی سرمایه‌داری مدل دولت رفاه بازسازی شود.

در این حرف حقیقتی هست که فروپاشی بلوک رقیب در شوروی حذف یک عامل مهم فشار بر بورژوازی غرب بود که دادن امتیازات اقتصادی به کارگران و توده مردم پائین دست را از نظر سیاسی و ایدئولوژیک ضروری میکرد. بورژوازی در غرب نیاز دوران جنگ سرد به سازش با طبقه کارگر خودی را دیگر ندارد. و باز در این حرف نیز حقیقتی هست که با افزایش شدید تحرک سرمایه در سطح جهانی در دو-سه دهه گذشته، یعنی آنچه به پروسه گلوبالیزاسیون مشهور شده، مدل دولت رفاه که بر محور نوعی سرمایه‌داری ملی قرار داشت از واقعیات اقتصادی جهان معاصر عقب ماند. این عوامل و نظایر آنها را شاید بتوان معضلات نهایتاً قابل حلی دانست، اما واقعیت این است که مهمترین عامل بحران دولت رفاه یک پدیده پایه‌ای‌تر، یعنی خاتمه یافتن سیکل بلند رونق اقتصادی بعد از جنگ دوم است. نه فقط از لحاظ تحلیلی، بلکه از لحاظ تقویمی نیز با بحران نیمه دهه ۱۹۷۰، یعنی پیش از آنکه نشانه‌های از سقوط شوروی بروز کرده باشد، رونق بیست و پنج ساله سرمایه‌داری (که در دو قرن تاریخ کاپیتالیسم صنعتی بیسابقه بود) به پایان خود رسید. و اگر «گلوبالیزاسیون» اصلاً معنایی داشته شد، چیزی جز سیاست اقتصادی تهاجمی‌ای نیست که از سوی دولتهای سرمایه‌داری برای مقابله با بحران نیمه ۱۹۷۰ در یک سطح جهانی اتخاذ شد. بحران دهه ۱۹۷۰ بنحو کلاسیکی بحران سقوط میزان سودآوری سرمایه بود، و در مقابله با این واقعیت مدلی که اقدامات رفاهی را با سودآوری سرمایه تضمین کرده بود سرنوشتی جز زوال نداشت.

واکنش سرمایه به بحران سودآوری دهه ۱۹۷۰ نئولیبرالیسم بود که در عرصه سیاسی با عروج ریگانیسم و تاجریسم نمایندگی میشد. تا آنجا که به دولت رفاه مربوط میشود، نئولیبرالیسم حقیقتی را که مورد نظر مارکسیست‌ها بود بشکل وارونه مقابل دولت رفاه قرار داد: نمیتوان تولید و توزیع را از هم جدا در نظر گرفت؛ مداخله دولت برای توزیع عادلانه‌تر ثروت در جامعه باعث کاهش کارایی در تولید ثروت میشود. هزینه‌های دولت رفاه، که عموماً با مالیات بستن بر سود (و دارائی) تأمین میشود، انگیزه سرمایه‌گذاری را کم میکند و به این ترتیب کل ثروت اجتماعی تولید شده کاهش مییابد. سوسیال‌دها و ارائه خدمات اجتماعی انگیزه کارایی را کاهش میدهد، دستمزدها را به سطحی بالاتر از میزان واقعی بهره‌وری کار میراند، بارآوری را کم میکند، و انگیزه سرمایه‌گذاری و فعالیت اقتصادی را بازم کاهش میدهد. خصوصاً در آنجا که دولت رفاه مالکیت دولت را برقرار کرده بود (چه در رشته‌های تولیدی و چه خدماتی نظیر بهداشت و ترانسپورت و غیره)، به دلیل غیاب مالکیت خصوصی و فقدان انگیزه سود، بارآوری بسرعت سقوط میکند. بطور خلاصه، دولت رفاه با دست بردن در مکانیسم بازار

مدل دولت رفاه تنها در یک متن تاریخی محدود و معین، یعنی اساسا بر متن رونق بلند پس از جنگ دوم، امکان حیات یافت. در ایرانی که میزان تولید سرانه‌اش دست‌بالا هم به یک ششم تولید سرانه در سوئد و فرانسه و بریتانیا نمی‌رسد، مدل دولت رفاه که در خود اروپا به موزه سپرده شده نمیتواند راه حل ناگفته‌ای برای حل تناقض پلاتفرم لیبرالها در ایران، یعنی برای تأمین پیش‌شرطهای اجتماعی برقراری و فراگیری حقوق مدنی و آزادیهای دموکراتیک، باشد.

بررسی مدل دولت رفاه بعنوان راه حلی برای تناقضات پلاتفرم لیبرالها تنها از لحاظ تحلیلی و بنا به منطق بحث لازم شد، والا خود سوسیال دموکراتهای ایرانی اصلا حرفی در این زمینه نزنده اند (و دیدیم که حتی هویت متمایزی از لیبرالها بروز نداده اند). و همانطور که در آغاز بررسی پلاتفرم‌شان گفتیم، حتی مطالبات رفاهی و اقتصادی‌ای که خواسته‌های امروز توده بزرگ مردم ایران را دستکم لیست کند از پلاتفرم‌هاشان غایب است. گفتیم که غیاب مطالبات رفاهی را اینطور میتوان توجیه کرد که در مرحله فعلی جمهوریخواهان ما (اعم از لیبرال و سوسیال دموکرات) کسب آزادیهای مدنی و سیاسی را محور خواسته‌های مردم ایران میشناسند. گیریم اینطور باشد، اما محور بحث ما این بود که مسأله کاهش نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی حتی صرفا از زاویه مطالبات حقوق مدنی و سیاسی نیز حیاتی است.

سکوت پلاتفرم‌های جمهوریخواهی در مورد نابرابری‌های مادی حتی برنامه سیاسی آنها را برای ایران پوچ میکند. باید تکرار کرد که در ایران امروز آنکس که حتی فقط آزادیهای مدنی و سیاسی میخواهد باید فکری بحال نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی بکند. در تمام پلاتفرم‌های جمهوریخواهی در این رابطه تنها به ندرت به دو عبارت برمییخوریم که ظاهرا میتواند در رابطه با معضل نابرابری‌های مادی تلقی شود: عدالت اجتماعی و تعدیل ثروت. اما واقعا بهتر بود در زمینه نابرابری‌های اقتصادی و اجتماعی سکوت میکردند، چرا که آوردن این عبارات کارشان را خرابتر میکند. در ایرانی که خامنه‌ای هم از "عدالت اجتماعی" حرف میزند، در ایرانی که شوراها اسلامی کار از "تعدیل ثروت" میگویند تا بر دستمزد زیر خط فقر به اسم کارگران مهر تأیید بگذارند، تکرار خشک و خالی "عدالت" و "تعدیل" تنها نشانه ریاکاری رسوا شده‌ای است. اگر چیزی نمیگفتند دستکم منسجم بودند. آنها که در فرموله کردن حقوق مدنی مو را از ماست میکشند و بر سر بودن و نبودن بندی در حقوق سیاسی انشعاب میکنند و پلاتفرم جداگانه مینویسند، آیا نباید روشن میکردند که "عدالت اجتماعی" مورد نظرشان بیمه بیکاری، افزایش دستمزدها، مسکن مناسب، و غیره و غیره را، در حدی که بخش حداقل برنامه‌های مختلف در چپ ایران ساهاست که فرموله کرده، در بر میگیرد یا نه؟

یا اگر اینقدر میفهمند که برقراری آزادیهای مدنی و دموکراتیک پلاتفرم جمهوریخواهی شان بدون درجه‌ای از "تعدیل ثروت" در ایران ناممکن است، آیا نباید به این سوال صریحا پاسخ میدادند که اگر حد "تعدیل ثروت" لازم برای آزادی و دموکراسی مورد نظرشان با سودآوری سرمایه مغایر باشد چه خواهند کرد؟ آیا آزادی را مقدم می‌شمارند یا سودآوری سرمایه را؟ ترجیح بند حملات لیبرالهای ایران به مارکسیست‌ها در چند سال گذشته این بوده است که مارکسیست‌ها نمیتوانند پرچمدار آزادی باشند چون اعتقاد مکتبی‌ای به «دیکتاتوری پرولتاریا» دارند. من میپرسم، اگر آزادی در گرو "تعدیل ثروت" و تعدیل ثروت در گرو نادیده گرفتن سود است، ای آزادیخواهانی که از مشروطه تا امروز از فراق جمهوری دموکراتیک میسوزید، آیا حاضرید آزادی را بر سود ترجیح دهید؟ یا مرز دموکراسی در جمهوری شما را دیکتاتوری سود تعیین میکند؟ واقعا چه کسی در مکتبش دیکتاتوری ساختاری است؟!

کند. در سوئد از آن مدل سنتی که روزگاری افتخار همه سوسیال دموکراتها بود امروز تنها خاطره‌ای باقی مانده است و دولت سوسیال دموکرات پرشون در جستجوی راهی تازه به میانگینی میان حزب لیبر بریتانیا و حزب سوسیالیست فرانسه چشم دوخته است.

علیرغم آنچه برخی از منتقدین چپ اروپایی میگویند، عملکرد سوسیال دموکراسی در دو دهه گذشته را نمیتوان صرفا به حساب راستروی رهبران‌شان نوشت. مدل دولت رفاه نزد سوسیال دموکراسی آشکارا سازش کار و سرمایه را تنها بر متن سودآوری سرمایه ممکن میدانست. هرچند هم که اوضاع اقتصادی و سیاسی بین‌المللی تمایل به سازش را نزد بورژوازی کاهش داده باشد، واقعیت مهمتر این است که سرمایه‌داری آغاز قرن بیست و یکم در شرایطی کاملا متفاوت با دوران پس از جنگ دوم جهانی بسر میبرد. تعرض نئولیبرالیسم سرمایه را از بحران دهه ۱۹۷۰ بیرون کشید، سودآوری سرمایه احیاء شد، اما هیچگاه به میزان سودآوری رونق بلند پس از جنگ نرسید. در بیست و پنج سال گذشته، علیرغم "مینی رونق"های زودگذر، سرمایه در غرب در یک رکود مزمن روزگار گذرانیده است. تحرک بیسابقه سرمایه در سطح جهانی از جمله به این سبب است که تهدید یک بحران عمومی اقتصادی بالای سر این نظام در پرواز است، و تنها با گستراندن سرمایه در یک سطح جهانی است که سرمایه‌داران میتوانند در صورت وقوع بحران شانسی برای بقا داشته باشند. حتی خوشخیالترین اقتصاددانان نئولیبرال نیز امکان تکرار رونق بلند را پیش‌بینی نمیکنند. سوسیال دموکراسی اروپا حتی اگر میخواست نیز نمیتوانست قصد احیاء مدل دولت رفاه دوره رونق بلند را داشته باشد. امثال تونی بلر، پیش از آنکه شکل دهنده چرخش به راست سوسیال دموکراسی باشند، محصول ناگزیر از کف رفتن مدل دولت رفاه اند.

دولت رفاه و سوسیال دموکراتهای ایران

به بحث اصلی خود و مسأله تناقض پلاتفرم جمهوریخواهی در ایران بازگردیم. بحث این بود که در شرایطی که آزادیهای فردی و سیاسی بدون کاستن از نابرابریهای شدید مادی نمیتواند همگانی شود، هر درجه تحقق حقوق مدنی و دموکراتیک در پلاتفرم لیبرالها به این واقعیت منجر میشود که کارگران و زحمتکشان ایران برای بهبود سطح زندگی خود به نیروی عمل جمعی مستقیم خود عملا به مناسبات سرمایه‌داری و مالکیت تعرض خواهند کرد و جامعه به یکی از این دو راه خواهد رفت: یا دولت دموکراتیک لیبرالی در عقب راندن کارگران و زحمتکشان و پاسداری از نظام اقتصادی سرمایه‌داری توفیق خواهد یافت، که معنایی جز حفظ نابرابری‌ها و محدودیت گذاردن بر آزادیهای دموکراتیک ندارد؛ و یا کارگران و زحمتکشان توفیق خواهند یافت که دستاوردهای خود در کم کردن از نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی را با ادامه تعرض به سرمایه‌داری حفظ کنند، که این امر جز با عقب نشاندن و فراتر رفتن از دولت دموکراتیک لیبرالی پاسدار سرمایه، و شکل دادن به حکومت مستقیم کارگران و زحمتکشان متصور نیست. برای همگانی شدن و پایدار ماندن حقوق مدنی و آزادیهای سیاسی در ایران یا باید سرمایه‌داری را قربانی کرد یا دوام سرمایه‌داری نیازمند قربانی کردن حقوق مدنی و آزادیهای دموکراتیک است. در مقابل این دوراهی بود که به مقوله دولت رفاه پرداختیم. منطقا میتوان مدل دولت رفاه را بعنوان مسیر سومی تلقی کرد که با کاستن از نابرابری‌ها در چارچوب سرمایه‌داری امکان دوام نظام دموکراتیک لیبرالی را فراهم میکند. سوسیال دموکراسی در سطح جهانی همین ادعا را دارد، و نمونه همزیستی دموکراسی لیبرالی و سرمایه‌داری در اروپای غربی نیز ظاهرا توفیق این مسیر را نشان میدهد.

بررسی مختصر ما از دولت رفاه این نتیجه‌گیری را تأکید کرد که

۴- بی‌پایگی دموکراسی لیبرالی در ایران

بین اینها برگزار خواهد شد. حرفی نیست، پلورالیسم همین است و اگر کسی جز این انتظاری داشت باید بیاموزد که این پلورالیسم همزاد همان "دموکراتیزاسیون" جهان سومی است که در تئوری و عمل حتی از ایده‌آل حقوق دموکراتیک در فلسفه سیاسی لیبرالی فرسنگها بدور است. در عرصه حقوق مدنی، اما، یک جمهوری دموکراتیک لائیک در ایران، هر کاری هم که نکند، با کم کردن شر پاسداران حکومت اسلامی از سر مردم، به تحمیل دولتی موازین اسلامی پایان خواهد داد. مگر این برای برقراری حقوق مدنی در ایران کافی نیست؟ نه؛ لازم است ولی کافی نیست.

همانطور که در ابتدای بحث دیدیم، حقوق مدنی تنها به شرط عدم مداخله دولت در امور خصوصی فرد تأمین نمیشود، بلکه نظام لیبرالی باید فرد را در مقابل مداخله افراد دیگر نیز مصون دارد. قانون مدنی قرار است همین کار را بکند، و از همین رو در یک نظام لیبرالی شما نمیتوانید کسی را که جلوی آزادی سفر یا انتخاب شغل شما را میگیرد تحت تعقیب قانونی قرار دهید. اما مشکلی که یک نظام لیبرال در کشوری مثل ایران با آن مواجه میشود دخالت آحاد منفرد در آزادیهای مدنی شهروندان نیست، بلکه عروج جنبشهای ارتجاعی اجتماعی است که بطور سیستماتیک به این آزادیها حمله میکنند. کفایت بعنوان مثال به پاکستان و مصر و الجزایر نگاه کنیم، و اگر خود ایران را مثال نمیزنیم برای اینست که چنین جنبش ارتجاعی بیست و پنج سال است که در حکومت نهادینه است.

چنین جنبشهای ارتجاعی به کشورهای اسلامی منطقه محدود نیست، بلکه بینادگرایی هندو در هند یا انواع بنیادگرایی مسیحی در امریکای لاتین را نیز در جهان امروز شاهدیم؛ و چنین جنبشهایی به ارتجاع مذهبی نیز محدود نیست، بلکه جنبشهای ارتجاعی قبیله‌گرا و قومگرا را در افریقا میبینیم. حتی دامنه این جنبشهای ارتجاعی به جهان سوم نیز محدود نیست، بلکه در کشورهای پیشرفته صنعتی جهان، گرچه در ابعاد خفیفتری، عروج ناسیونالیسم قومی، راسیسم و نفوفاشیسم (و حتی نفوذ بنیادگرایی اسلامی در میان مهاجرین خاورمیانه و شمال افریقا) را میبینیم.

نظریه‌پردازان لیبرال هم قبول دارند که این جنبشهای ارتجاعی جامعه مدنی را از درون همچون خوره میخورند و حاکمیت حقوق مدنی را بی ثبات میکنند. تبیینهای مختلف هم از علل عروج این جنبشها دارند. رایج‌ترین تبیین وجود چنین جنبشهایی را در کشورهای جهان سوم به حساب فرهنگ بومی این جوامع میگذارد. چنین تبیینی زیربنای نگرش مسلط در رسانه‌های بین‌المللی است و برای همه شناخته شده است، ولی اگر بررسی بیشترش در اینجا لازم نیست خصوصاً به این دلیل است که چنین تبیینی به کار لیبرالیسم در کشورهایی مثل ایران نمیآید. زیرا روشن است که اگر عامل فرهنگی تعیین کننده باشد و فرهنگ این قبیل کشورها، مثلاً فرهنگ "جوامع اسلامی"، موازین نظام لیبرالی را برنتابد، پس برقراری نظام دموکراسی لیبرالی در این جوامع امکانپذیر نیست. (و کارکرد تبلیغات رسانه‌های بین‌المللی هم القاء همین نتیجه‌گیری است.) به این ترتیب رسالتی برای لیبرالیسم در ایران باقی نمیماند. اما در دیدگاه لیبرالی تبیین دیگری هم از عروج این جنبشهای ارتجاعی

بیشتر دیدیم که هانتینگتون میگوید دموکراسی اگر راه چاره هیچ مسأله اجتماعی دیگر نباشد راه حلی برای معضل استبداد هست. به نظر من، رونق لیبرالیسم در اپوزیسیون ایران واقعا به همین یک نکته متکی است. پس لازم است این یک نکته را به تفصیل بررسی کنیم.

تمام انتقادات قسمتهای گذشته بر لیبرالیسم در خدمت مدلل کردن این نتیجه‌گیری بود که پلاتفرم جمهوریخواهی در ایران، از آنجا که اقتصاد سرمایه‌داری را مفروض دارد، حتی تخفیف تنش میان آزادیهای صوری و نابرابریهای واقعی را نمیتواند عملی کند. و در نتیجه، نه فقط حقوق مدنی و آزادیهای دموکراتیک مندرج در پلاتفرم جمهوریخواهی نمیتواند مورد استفاده همگانی قرار گیرد، بلکه اساساً دولت دموکراتیک لیبرالی (به فرض که در ایران برقرار شود) تنها با سرکوب مداوم تعرض محتوم کارگران و زحمتکشان به حریم سرمایه و مالکیت، و با محروم کردن احزاب مارکسیست و رادیکال از حقوق دموکراتیک، میتواند پابرجا بماند. یعنی به این ترتیب چیزی از وعده پلاتفرم جمهوریخواهی برای برقراری آزادیهای مدنی و سیاسی وسیع و بیقید و شرط، که به زعم آنها محور خواسته‌های کنونی توده مردم ایران است، باقی نمیماند. این دیگر دموکراسی لیبرالی مشابه نظامهای اروپای غربی نیست، بلکه شیر بی یال و دم "دموکراتیزاسیون" جهان سومی است که بیشتر دیدیم. اما در مقابل همه این انتقادات میشود گفت، باشد، همه اینها بجای خود، ولی چنین حکومتی، حتی وقتی هیچ خاصیت اثباتی نداشته باشد، هنوز این خاصیت سلبی را دارد که استبدادی نیست و متکی به قانون است. نکته مورد نظر هانتینگتون همین است، و پروسه "دموکراتیزاسیون" در جهان سوم هم قرار است همین یک خاصیت را داشته باشد.

و همین یک خاصیت برای جامعه ایران که یک ربع قرن است استبداد را در شکل مذهبی‌اش باید تحمل کند خاصیت کمی نیست. هر حکومتی، همین که شر رفتار سرخود و دلخواهی ایادی حکومت را از سر مردم کم کند، در مقایسه با جهنم این حکومت اسلامی هدیه‌ای آسمانی جلوه خواهد کرد. همین واقعیت نور آمیدی در دل اپوزیسیون سلطنت‌طلب ایران است؛ چرا که حکومت شان، که امتحان خود را پس داده و تاریخاً رفوزه شده، هرچه بود مذهبی نبود. نزد اپوزیسیون جمهوریخواه نیز تأکید بر خصلت «لائیک» حکومت مطلوب شان از لحاظ نظری تأکیدی بر همین خصلت غیراستبدادی است (والا مفهوم لائیسیتیه در "دموکراتیک" مستتر است). وقتی در ایران حکومت مذهبی مصداق استبداد است، تأکید بر "جمهوری دموکراتیک لائیک" یعنی تأکید بر خصلت غیراستبدادی این حکومت. اما این خصلت غیراستبدادی دقیقاً یعنی چه؟

خاصیت غیراستبدادی مورد نظر هانتینگتون عمدتاً به عرصه آزادیهای مدنی فردی مربوط میشود. چرا که در عرصه آزادیهای سیاسی، همانطور که پیشتر به تفصیل بحث کردیم، دوام نظام دموکراسی لیبرالی در کشوری مثل ایران تنها با تنگ کردن دایره دموکراسی و بیرون قرار دادن احزاب و جریان‌های رادیکال و انقلابی مقدور میشود. چنین نظام سیاسی‌ای اگر میتواند خود را غیراستبدادی بخواند به این علت است که هنوز پلورالیستی است، یعنی فعالیت سیاسی تعدادی از احزاب مجاز خواهد بود و انتخابات رقابتی نیز

میآمدند و حتی میشد با نگاهی رمانتیک به آنها نگرست. پس خروارها رمان سانتی‌مانتال در وصف حال فواش پاکدل و تبهکاران معصوم و یتیمان جیب‌برشان نگاشته شد، فعالیت در امور خیریه مشغله احترام‌انگیز زنان بیکار بورژوا قرار گرفت، و شهروندان مسئول بورژوا انواع اعانات به طرحهای تجدید تربیت و اصلاح اخلاق این اقشار پرداختند. وجود این اقشار لومین پرولتاریا استثنایی در جامعه شمرده میشد که با تدابیر ویژه قابل رفع مینمود. اما با بسط هرچه بیشتر کاپیتالیسم صنعتی روشن شد که معضل اقشار حاشیهای به ازدگان جامعه محدود نیست، و بخصوص با وقوع بحرانهای اقتصادی صف اقشاری که به بیرون نظام رسمی جامعه پرتاب میشدند از انبوه بیکاران و توده ورشکسته خرده بورژوا انباشته میگشت. به نظر بسیاری از تحلیلگران، همین اقشار حاشیهای پایه اجتماعی جنبش فاشیسم در دهه‌های بیست و سی قرن بیستم در اروپا بودند که لیبرالیسم اروپا را برای دو-سه دهه به محاق افکند.

در آغاز قرن بیست و یکم وضعیت کیفیتا متفاوت است، و این معضل نه در مقاطع وقوع بحران اقتصادی بلکه در دوره کارکرد متعارف اقتصادی گریبانگیر نظام کاپیتالیستی است. در بیشتر کشورهای اروپا بیکاری ساختاری در حدود ده درصد نیروی کار فعال است، استخدام دائم پدیده‌ای رو به انقراض است، امنیت شغلی از میان رفته است و شغل‌های تصادفی در فواصل بیکاری‌های درازمدت تنها راه امرار معاش بخش قابل توجهی از جمعیت است. این واقعیات به این معناست که در این سطح از تکامل کاپیتالیسم، از دید سرمایه و سودآوری، نیازی به بخش معتناهی از جمعیت نیست؛ اینها زائدند و جایگاه روشنی در اقتصاد (و در نتیجه در جامعه) ندارند. در کشورهای جهان سوم "بخش زائد" جمعیت از این هم وسیعتر است، و علاوه بر بیکاران درازمدت و خرده‌بورژوازی ورشکسته، شامل توده دهقانان خانه‌خراب، و اکنون در بسیاری کشورها حتی شامل انبوه پرشمار کارمندان جزء دولت میشود که در اثر سیاستهای "تعدیل اقتصادی" و خصوصی‌سازی بیکار گشته‌اند. اینها را شاید بتوان "اقشار حاشیهای" بر تولید خواند، اما باید توجه داشت که از لحاظ اجتماعی اکنون غالباً این حاشیه بیش از متن است. بطور نمونه، بنا به آخرین گزارش «طرح اسکان انسانی سازمان ملل» (۲۰۰۳)، یک سوم کل جمعیت شهرهای جهان در زاغه‌ها مسکن دارند، و همین رقم برای کشورهای کمتر توسعه‌یافته بیش از ۸۷ درصد جمعیت شهری است. به گفته یکی از صاحب‌نظران، بسط کاپیتالیسم به سراسر دنیا، که در ربع قرن گذشته با تعقیب سیاستهای اقتصادی نولیبرالی همراه بوده، اکنون زمین را به «سیاره زاغه‌نشینان» بدل کرده است.

وجود این اقشار "حاشیه‌ای" در نظام سرمایه‌داری، حتی وقتی چنین ابعاد عظیمی مییابد، بخودی خود سربرکردن جنبشهای ارتجاعی در بسیاری از کشورهای جهان سوم را محتوم نمیسازد. سوسیالیسم از آغاز بر این معضل واقف بود، و همواره یک عرصه مهم فعالیت سوسیالیست‌ها کانالیزه کردن انرژی این اقشار در راستای اهداف و شیوه‌های جنبش کارگری بوده است، تا به نیروی مبارزه وسیع اجتماعی و با ایجاد تغییرات بنیادی ساختاری در اقتصاد و جامعه به این وضعیت مادون شأن انسان پایان دهد. از لحاظ سیاسی، مهمترین عاملی که موجب شد جنبشهای ارتجاعی تکیه‌گاهی در میان برخی از این اقشار بیابند سرکوب نیروهای سوسیالیست و در نتیجه غیاب یک جنبش اجتماعی ترقیخواه در این قبیل کشورها بود.

مورد ایران و فرجام انقلاب بهمین گویاست. شک نیست که خمینی و "اندیشه‌اش" مومیائی‌ای بازمانده از قرون گذشته بود، اما حرکت اسلامیستی‌ای که انقلاب توده‌ای بهمین را بدل به فاجعه جمهوری

میتوان داشت و همین تبیین است که امروز نزد لیبرالهای ایران رایج است: چنین جوامعی در مرحله گذار از جامعه سنتی به مدرنیته قرار دارند، سر بر کردن این جنبشهای ارتجاعی واکنش اقشار پیشامدرن در این پروسه گذار و بازتاب جدال سنت و مدرنیته است، و با بسط کاپیتالیسم صنعتی و غلبه کامل مدرنیته این فاز پایان مییابد. این البته "گفتمان مسلط" در فضای روشنفکری ایران است و بهمین سبب بررسی تفصیلی آن مجال دیگری میطلبد. اینجا کافی است که به یکی دو نکته که عدم انسجام چنین تبیینی را نشان میدهد اشاره کنیم تا بحث خود را دنبال کنیم.

نخست اینکه ابا نمیتوان چنین جنبشهایی را به سادگی خواهان اعاده نظم پیشامدرن در این جوامع خواند. بنیادگرایی هندو اکنون عامل موفق اجرای سیاستهای نولیبرالیستی است و به برچیدن موانع تجارت آزاد و بازار آزاد در هند افتخار میکند. در همین ایران تلاش برای پیوستن به سازمان تجارت جهانی و ادغام اقتصادی در بازار جهانی امر راستترین جناحهای حکومت اسلامی هم هست. چنین مواردی کافیت تا نشان دهد این جنبشهای ارتجاعی ابا با بسط کاپیتالیسم صنعتی خصومتی ندارند و، دستکم در عرصه اقتصاد، نمیتوان هدف آنها را بسادگی بازگشت به جامعه پیشامدرن تعبیر کرد.

نگاهی به تاریخچه این جنبشها نیز نشان میدهد که در دهه‌های بیست و سی قرن بیستم، یعنی در فازهای اولیه گذار به مدرنیته در کشورهای جهان سوم، مخالفت و مقاومت اقشار پیشاسرمایه‌داری (که واقعا وجود داشت و وجودش قابل انتظار و بدیهی بود)، نه در هند، نه در امریکای لاتین، نه در آفریقا و نه در خاورمیانه، به یک جنبش نیرومند اجتماعی بدل نشد. بلکه بسیار دیرتر، تنها از اواخر دهه ۱۹۶۰ و دهه ۱۹۷۰ بود که، با غلبه کامل مناسبات سرمایه‌داری صنعتی، ما بنحو فزاینده‌ای شاهد پاکبیری و رشد این جنبشهای ارتجاعی بعنوان یک عامل مهم اجتماعی و سیاسی در کشورهای جهان سوم نظیر ایران هستیم. از این رو از هر لحاظ منطقی‌تر است که این جنبشهای ارتجاعی را نه بمنزله مقاومت اقشار و طبقات پیشامدرن در پروسه گذار به کاپیتالیسم صنعتی و مدرنیته، بلکه بعنوان واکنشی ارتجاعی به عواقب اجتماعی منفی غلبه کاپیتالیسم در این قبیل کشورها درک کنیم.

واقعیت این است که زمینه مادی عروج چنین جنبشهای ارتجاعی نه به "کشورهای اسلامی" و جهان سوم و نه به کاپیتالیسم دوران معاصر محدود نمیشود، بلکه در نفس کارکرد نظام سرمایه‌داری ریشه دارد. عملکرد روزمره نظام سرمایه‌داری نه فقط طبقه جدید کارگر را در تقابل با نظام سرمایه‌داری شکل میدهد، بلکه بخشی از جمعیت را تماماً خارج از مدار اقتصادی و در حاشیه جامعه رسمی قرار میدهد. نفس این پدیده در نظام کاپیتالیستی ابا تازه نیست. از همان نیمه اول قرن نوزدهم در اروپای غربی، در اوج ترقیخواهی تاریخی کاپیتالیسم و همگام با پیشروی لیبرالیسم در عرصه سیاسی و حقوقی، آنچه «مسأله اجتماعی» نام گرفت همچون اکتشافی نامنتظر لیبرالهای خوشخیال را غافلگیر کرد. «مسأله اجتماعی»، یعنی حضور فراگیر فقر، پیدایش اشکال جدید تبهکاری شهری، انحطاط اخلاقی در اعماق جامعه و نظایر اینها، موانع غیرمنتظره‌ای برای تحقق وعده‌های لیبرالی ساخته بود. این بخش حاشیهای هم خود به شرایط مادون انسانی سقوط میکرد و هم تهدیدی برای آرامش جامعه لیبرالی بود. اما در اوان بسط سرمایه‌داری چنین اقشاری واقعا حاشیه باریکی در کنار جامعه رسمی مدرن در اروپا بشمار

تناقضات جمهوریخواهی

سرمایه‌داری در دو-سه دهه گذشته، با میزان بالای بیکاری و کاهش حقوق اجتماعی، اقشار حاشیه‌ای را کیفیتاً گسترش داده است. اما پدیده بیسابقه تاریخی مهاجرت میلیونی از کشورهای جهان سوم اجازه می‌دهد که این معضل بشکل معضل ادغام این مهاجرین در جامعه لیبرالی غرب طرح شود تا بحران پایه‌ای نظام لیبرالی و مشخصاً در اروپای غربی، از یکسو رواج نئوفاشیسم و راسیسم بومی و از سوی دیگر حضور انواع گرایش‌های اسلام‌گرایستی (که متقابلاً از هم تغذیه می‌کنند) به چنین برداشتی نزد نظریه‌پردازان لیبرال‌ها حقایقیت می‌دهند. تلاش اندیشمندان لیبرال برای حل این قبیل معضلات تازه نظام لیبرالی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری تاکنون عموماً بر محور مقولات "هویت‌ها" و "گوناگونی" و "تکثر فرهنگی" متکی بوده است و بعید به نظر می‌رسد به راه حل واقعی‌ای منجر شود. بهررو، بررسی این نکته مجال دیگری می‌طلبد و فراتر از بحث حاضر است. از زاویه بحث حاضر آنچه جالب توجه است این است که همین نظریه‌پردازان لیبرال، که برای معضلات نظام لیبرالی در غرب راه حل می‌دهند، چشم انداز نظام لیبرالی در کشورهای جهان سوم را چندان روشن نمی‌بینند.

بطور نمونه ساموئل هانتینگتون، که خود از پیشگامان نظریه «دموکراتیزاسیون» در جهان سوم است، مشخصاً به پاسگری نظام دموکراسی لیبرالی در کشورهای اسلامی بدبین است. یا جان رالز (اندیشمندی بمراتب عمیق‌تر و جدی‌تر از هانتینگتون)، کسی که عمری را صرف مذاقه در ارزش جهانشمول عدالت کرده بود، در آخرین کتابی که پیش از مرگش در سال گذشته نگاشت، نظام دموکراسی لیبرال را ویژه جوامعی با فرهنگ انگلوساکسون برشمرد و در مورد توفیق این نظام بر متن فرهنگ‌های دیگر ابراز تردید کرد. و شاید از همه مربوط‌تر به بحث ما، فرانسیس فوکویاما در آخرین کتابش تز "پایان تاریخ" خود را چنین اصلاح می‌کند که، گرچه پس از سقوط بلوک شوروی هنوز نیز غایتی در تاریخ فراتر از بازار آزاد در اقتصاد و دموکراسی لیبرالی در سیاست متصور نیست، اما معنای تز "پایان تاریخ" این نیست که همه جوامع به این غایت دست می‌یابند. بنا به عقیده جدید فوکویاما، نظام سیاسی لیبرالی در جهان سوم زمینه قوی‌ای برای استقرار ندارد، و محتمل‌تر است که در این قبیل کشورها شکوفائی بازار آزاد با نظام‌های غیردموکراتیک و غیرلیبرال همراه باشد.

گویاتر از نظریات تئورسین‌های برجسته غربی، برخورد سیاسی دولت‌های بزرگ غرب به مسئله استقرار نظام‌های دموکراسی لیبرالی در جهان سوم است. این مسئله را به تفصیل در جای دیگری بحث کرده‌ام و اینجا تنها اشاره کوتاهی کافی است (۶). مشخصاً پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ چنین نظری رواج گرفت که اکنون امریکا به برقراری نظام‌های دموکراسی لیبرالی در کشورهای اسلامی و خاورمیانه کمر بسته است. (و برخی از سر منفعت جویی و بعضی هم از سر ساده‌لوحی لشکرکشی به افغانستان و عراق را لازمه چنین امری شمرند و امیدوار بودند که بزودی نوبت ایران نیز فرامیرسد.) اکنون، چه تجربه قانون اساسی افغانستان و چه تا همینجای ماجرای عراق، خطوط اصلی رژیم آتی این کشورها را ترسیم کرده است، و سخنگویان دولت امریکا نیز در بهترین حالت رسماً از "دموکراسی اسلامی" سخن می‌گویند. این نشانه چیست؟ حتی لزومی ندارد که فرض کنیم که همه طراحان و مجریان سیاست‌های امپریالیستی دولت‌های بزرگ عداوت ذاتی با برقراری دموکراسی لیبرالی در این قبیل کشورها دارند. (و بسیاری از امپریالیست‌های لیبرال قرن نوزدهم به رسالت سنگین "انسان سفید پوست" برای گسترش تمدن و دموکراسی صادقانه باور داشتند.) اینکه امریکا پروژه "دموکراسی اسلامی" را برای این قبیل کشورها دارد از طینت شیطان امریکا مایه نمی‌گیرد، بلکه نهایتاً ناشی از این واقعیت است که پایه

اسلامی کرد با "ماشین زمان" در ایران ۱۳۵۷ فرود نیامده بود. پیروزی خمینی در ایران نتیجه توفیق حرکت اسلام‌گرایستی در بسیج اعتراض برخی اقشار و طبقات بود که (چه بازمانده اقتصاد و جامعه سنتی بودند و چه محصول تحولات متأخر اقتصادی و اجتماعی) در جامعه مدرن و اقتصاد کاپیتالیستی ایران خود را بازنده می‌یافتند. قاعدتاً اعتراض بخش وسیعی از این اقشار و طبقات در ایران، مانند همه جای دنیا، میبایست در راستای حرکت سوسیالیستی و جنبش طبقه کارگر بدل به اهرمی برای ترقیخواهی و پیشرفت اجتماعی میشد. این دقیقاً عملکرد حکومت پهلوی در پاسداری از سرمایه‌داری بود که، با سرکوب خشن سوسیالیست‌ها و درهم شکستن و اتمیزه کردن جنبش طبقه کارگر، بخش‌هایی از این اقشار و طبقات را طعمه جنبش ارتجاعی اسلامی قرار داد. موارد عروج جنبش‌های ارتجاعی (چه مذهبی و چه غیرمذهبی) در کشورهای دیگر جهان سوم این حکم عمومی را تأیید می‌کند که زمینه بالقوه عروج چنین جنبش‌هایی را کارکرد اقتصاد سرمایه‌داری فراهم می‌آورد (خصوصاً سیاست‌های اقتصادی نئولیبرالی این کارکرد منفی کاپیتالیسم را تشدید می‌کند)، و غیاب آلترناتیو اجتماعی سوسیالیسم (غالباً در نتیجه اختناق سیاسی و سرکوب دولتی) این امکان بالقوه را فعلیت می‌دهد.

نظام دموکراتیک لیبرالی در کشورهای جهان سوم نظیر ایران از رویارویی با دو گزینه انقلابی یا ارتجاعی گریزی ندارد. یا پیشروی یک جنبش اجتماعی سوسیالیستی با کم کردن از نابرابری‌های اقتصادی برخوردار از آزادی‌های مدنی و سیاسی را واقعاً همگانی می‌کند، یا یک جنبش ارتجاعی استیصال و خشم برخی اقشار محروم را در جهت تعرض به آزادی‌های مدنی (و سیاسی) دیگر بخش‌های جامعه کانالیزه می‌کند تا این چنین تسکین شان دهد. یا اقشار محروم و تحت ستم با جنبش کارگری همراه میشوند و گذار از اقتصاد سرمایه‌داری را عملی می‌کنند، یا تلاش نظام لیبرالی برای حفظ سرمایه‌داری، با سرکوب سوسیالیست‌ها و جنبش کارگری، دست جنبش‌های ارتجاعی را در تعلیق عملی آزادی‌های مدنی (و سیاسی) باز می‌کند.

برخلاف آنچه برخی لیبرال‌های ما می‌پندارند، این تبلیغات مارکسیست‌ها در میان کارگران و زحمتکش‌های جامعه نیست که موجب بی‌ثباتی یک نظام دموکراسی لیبرالی در کشوری مثل ایران میشود. بلکه این میزان نابرابری‌های عظیم اقتصادی و اجتماعی است که پتانسیل جنبش‌های ترقیخواه و انقلابی در کشورهای نظیر ایران را تعیین میکند؛ و سرکوب جنبش‌های ترقیخواه چپ، یعنی جلوگیری از ایجاد تحول انقلابی در اقتصاد این کشورها، تنها باعث میشود که بخشی از این انرژی عظیم در شکل مسخ شده جنبش‌های ارتجاعی اجتماعی بروز کند و پایه‌های استقرار و ثبات یک نظام لیبرال را برود. جنبش‌های ارتجاعی انرژی سکه جنبش انقلابی هستند، و انقلاب بهمین یکبار این واقعیت را در تاریخ معاصر ایران نشان داده است. اگر لیبرال‌های ایران امیدوار اند که چون مردم ایران اسلام را آزموده‌اند پس تاریخ تکرار نخواهد شد، باید بدانند که چهره و زبان این جنبش‌های ارتجاعی در آینده ایران الزاماً (یا تماماً) اسلامی نخواهد بود، بلکه از شوونیسم ملی ایرانی و فاشیسم آریائی تا انواع حرکات ارتجاعی سکتی و قومی را میتواند در بر بگیرد. "فرهنگ کهن و غنی و متنوع ایران" در عرضه عناصر لازم برای سرهم‌بندی کردن انواع ایدئولوژی‌های ارتجاعی در مضیقه نخواهد بود.

تنها در جهان سوم نیست که نظام دموکراسی لیبرالی در چنین محظوری قرار دارد. در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری نیز عملکرد

مادی‌ای برای برقراری و دوام رژیمهای دموکراتیک لیبرالی در کشورهای جهان سوم نظیر ایران وجود ندارد. همانطور که همین واقعیت توضیح تلاش تئوریک نظریه‌پردازان لیبرال در غرب است که بالاتر اشاره شد.

نظام دموکراسی لیبرالی در ایران بی پایه است. دلایل این امر را به تفصیل در قسمتهای قبل بررسی کردیم. حتی اگر چنین نظامی با بیرون نهادن احزاب و جنبشهای ضد سرمایه‌داری از شمول دایره دموکراتیکش بخواهد ثباتش را حفظ کند، هنوز نمیتواند حقوق مدنی را برای افراد جامعه تضمین کند. نظام دموکراسی لیبرالی متصور در ایران در بهترین حالت چیزی مانند نظام پاکستان خواهد بود: نابرابری، فقر و جهل زمینه ثابت جامعه است؛ بازی انتخابات پارلمانی میان بینظیر بوتوها و نواز شریفها، در فواصل کوتاهی ژنرالها و دولتهای نظامی، جریان مییابد؛ و در همه حال پیکر نحیف جامعه مدنی پاکستان از آسیب ستیزهای فرقه‌ای و قومی دچار خونریزی مداوم است.

اما هند، برزیل، آفریقای جنوبی؟

در مقابل، میتواند استدلال شود که فاکتها خلاف اینرا نشان میدهند، که نظام دموکراسی لیبرالی در کشورهای جهان سوم را نمیتوان مطلقاً بی پایه دانست، چرا که مثلاً نظام دموکراسی لیبرالی در هند نزدیک نیم‌قرن قدمت دارد و سابقه‌اش حتی چند سالی بیش از آلمان است. چرا پاکستان آینده رژیم لیبرالی ایران باشد؟ چرا هند نه؟ یا همچنین میتواند استدلال شود که حتی پروسه دموکراتیزاسیون در برخی از کشورهای جهان سوم میتواند به رژیم دموکراسی لیبرالی پایداری منجر شود، همچنان که برزیل یا آفریقای جنوب نمونه‌های امیدبخشی از این موارد اند. در هر سه این موارد فقر و نابرابری شدید اجتماعی باقی مانده است، اما جنبشهای ارتجاعی اجتماعی بر این متن پا نگرفته اند، نظام دموکراسی لیبرالی بدون اینکه مورد تهدید چنین جنبشهایی باشد بر سر کار است، و اگر به سبب نابرابریهای عظیم اقتصادی هیچ خاصیتی هم برای زحمتکشان و تهیدستان نداشته است، دستکم خاصیت «غیر استبدادی» مورد اشاره امثال هانتینگتون را داشته است. آیا این موارد آنچه را در قسمت پیش در مورد بی‌پایگی رژیم دموکراسی لیبرالی در کشوری مثل ایران گفتیم نقض نمیکند؟

توضیح موارد برزیل و آفریقای جنوبی ساده است. برزیل یکی از نابرابرترین کشورهای جهان است، و بزعم نظریه‌پردازان «دموکراتیزاسیون»، بیش از سی سال از شروع این پروسه در برزیل (و نزدیک دو دهه از نخستین انتخابات پارلمانی) میگذرد. اگر نظام لیبرالی در برزیل، علی‌رغم بی‌خاصیتی برای کم کردن از نابرابریهای عظیم، دچار بی‌ثباتی نشده است، علت را باید در وجود «حزب کارگران برزیل» جست. این حزب مورد اعتماد بخش وسیعی از زحمتکشان و کارگران برزیل است، صراحتاً (دستکم در حرف) کاپیتالیسم برزیل را مسبب وضعیت فرودستان میداند، و آنجا هم که در انتخابات شهرداریها توفیق یافته گامهایی به سود زحمتکشان و تهیدستان برداشته است. اگر در برزیل جنبشهای ارتجاعی وسیعی که نظام لیبرالی را ناپایدار و توخالی میکنند سر بلند نکرده، دقیقاً به دلیل وجود چنین حزب چپ مرکزی است که امید به پیشرفت اجتماعی را زنده نگهداشته و در بسیج انرژی کارگران و زحمتکشان موفق بوده است. اما آزمون نهایی نظام دموکراسی لیبرالی در برزیل با انتخاب «لولا دا سیلوا» به ریاست جمهوری و به قدرت رسیدن این حزب در دو سال پیش آغاز شده است. لولا، علی‌رغم سخنرانیهای پرشور در «فوروم

اجتماعی جهانی»، همزمان در مجامع مشورتی صاحبان سرمایه و سازمان تجارت جهانی نیز حضور دارد و از دید روزنامه‌فایننشال تایمز مجری مناسبی برای سیاستهای صندوق بین‌المللی پول به شمار میآید. چنانچه دولت لولا نتواند اقدامات جدی در بهبود وضعیت طبقه کارگر و توده فقیر برزیل انجام دهد (و قرائن ایدامیدبخش نیستند)، توده سرخورده زحمتکشان از گرد «حزب کارگران» پراکنده خواهند شد و انواع حرکات ارتجاعی برای بسیج تهیدستان زمینه مناسبی خواهند یافت. به عبارت دیگر، این درست است که، علی‌رغم ابقاء نابرابریهای عظیم اقتصادی و اجتماعی، نظام دموکراسی لیبرالی در برزیل دستخوش بی‌ثباتی نبوده است؛ نه احزاب ترقیخواه و جنبشهای زحمتکشان با سرکوب و ممنوع سیستماتیک مواجه بوده اند و نه حرکات وسیع ارتجاعی عروج کرده است. اما این تنها به این سبب است که کارگران و زحمتکشان به «حزب کارگران برزیل» فرصت داده اند تا اهداف آنها را به شیوه خود متحقق کند. این فرصت اکنون به ضرب الاجل تبدیل شده است.

در آفریقای جنوبی نیز رژیم دموکراسی لیبرالی با نابرابریهای عظیم اقتصادی همزیستی دارد، بدون اینکه حقوق دموکراتیک احزاب رادیکال را سلب کرده باشد و بدون اینکه جنبشهای ارتجاعی‌ای جامعه مدنی را از درون مورد تهدید جدی قرار داده باشند. اما در مورد آفریقای جنوبی وضع از برزیل هم روشنتر است: نخست اینکه نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی در آفریقای جنوبی را، که بیش از ده سال قدمت ندارد، نباید نمونه‌ای از توفیق «پروسه دموکراتیزاسیون» شمرده، بلکه از هر لحاظ صحیحتر است که وضعیت امروز آفریقای جنوبی را نتیجه یک مبارزه انقلابی طولانی مدت دانست که نهایتاً رژیم آپارتاید را به تسلیم واداشت. اما نکته مهمتر اینکه ثبات دموکراسی لیبرالی در آفریقای جنوبی در ده سال گذشته دقیقاً از آنجاست که از دیدگاه کارگران و زحمتکشان دولت ا.ان.سی. دولت پیروزی انقلاب است و امید می‌رود که، همانطور که مبارزه پیروزمند علیه آپارتاید را رهبری کرد، برای بهبود وضعیت مادی زحمتکشان و کاستن از نابرابریهای اقتصادی نیز مبارزه خواهد کرد. تنها به سبب برخورداری از چنین جایگاهی نزد کارگران و زحمتکشان است که دولت ا.ان.سی. توانسته است مجری سیاستهای صندوق بین‌المللی پول در آفریقای جنوبی باشد؛ سیاستهای اقتصادی‌ای که به نظر تمام صاحبانظران (و اعتراف دولت) بر سطح زندگی توده مردم تأثیر منفی داشته است. برای توده زحمتکش سیاهان اکنون «دست نامرئی بازار»، با میزان سرسام‌آور بیکاری و گستردگی فقری که نشانی از کاهش ندارد، آپارتاید اقتصادی را جایگزین آپارتاید نژادی کرده است. مشخصاً چند عامل باعث میشود تا کارگران و توده محروم آفریقای جنوبی (هنوز) نسبت به این وضعیت واکنش حادی نشان ندهند: حزب کمونیست در اتحادیه‌های کارگری نفوذ زیادی دارد (حزبی که یک ستون ا.ان.سی. است)، و با اینکه سرانجام با قرارداد دولت با صندوق بین‌المللی پول با اکره موافقت کرد، اما جناح چپ این حزب در پی یافتن راه چاره‌ای است (و نباید تماماً از تلاشهای آن قطع امید کرد). میلیونرهای تازه و طبقه جدید بورژوازی سیاه را رده‌های بالای کادریهای پیشین ا.ان.سی. تشکیل میدهند که مبارزات گذشته خود را ضامن حقانیت موقعیت امروز خود قرار میدهند. و پرستیژ برحق نلسون ماندلا، که متأسفانه وجه‌های ماوراء طبقاتی کسب کرده، کارکردی جز مشروعیت دادن به کلیت عملکرد رژیم تازه ندارد. به سبب این عوامل و نظایر آنها، جامعه امروز آفریقای جنوبی، علی‌رغم نابرابریهای فزاینده اقتصادی، زمینه‌ای برای رشد جنبشهای ارتجاعی فراهم نکرده است؛ هرچند گسترش تبهکاری و جنایت، بخصوص در شهرهای بزرگ، نشانه‌گوییایی از ظرفیت نهفته جنبشهای وسیع ارتجاعی است. در آفریقای جنوبی به احتمال زیاد آزمون تعیین کننده رژیم دموکراسی لیبرالی با مرگ ماندلا فرا خواهد رسید.

این است که علیرغم دوام نابرابری‌های شدید اقتصادی و اجتماعی جنبش‌های وسیع ارتجاعی‌ای در هند عروج نکرده اند که (بخصوص) حقوق مدنی افراد جامعه را در عمل پایمال کنند. آیا این نشان نمیدهد که دستکم خاصیت غیر استبدادی نظام دموکراسی لیبرالی در جهان سوم میتواند پایدار بماند؟

در این رابطه نخست باید یادآور شد که ستیزهای فرقه‌ای میان هندو و مسلمان، در همان گرم‌گرم کسب استقلال هند، دوازده میلیون نفر را خانه‌بندوش کرد و به مهاجرت اجباری واداشت، بیش از یک میلیون هندو و مسلمان و سیک قربانی گرفت، منجر به تجزیه کشور به هند و پاکستان (و بعدها نیز بنگلادش) شد و، به قضاوت مورخین، سرمشق منحوس جدایی‌طلبی و تشکیل کشور بر مبنای مذهب را در پروسه استعمارزدائی بدست داد. زنده نگهداشتن "مسأله کشمیر" نیز تا همین امروز چه برای پاکستان و چه برای هند عاملی ارتجاعی برای کانالیزه کردن انرژی اعتراضی توده مردم به مسیری انحرافی باقی مانده است. اما گذشته از اینها، نکته اینجاست که اگر نظام دموکراسی لیبرالی در هند با جنبش‌های وسیع ارتجاعی مواجه نبوده تنها به این سبب است که این نظام خود نابرابری حقوقی را در عمل مجاز شمرده است. در روایات ستایش‌آمیز از دموکراسی هند غالباً این واقعیت ناگفته میماند که قانون اساسی هند تنها از دیدگاه دولت «کاست»ها را ملغی کرد؛ یعنی صرفاً در رابطه فرد با دولت است که تعلق فرد به کاست معینی جایگاهی ندارد، اما رفتار تبعیض‌آمیز نسبت به کاست‌های پائین در سطح جامعه ممنوع و قابل مجازات نشد. این چنین است که قریب پنجاه سال پس از برقراری نظام دموکراسی لیبرالی هنوز افراد متعلق به «کاست نجس‌ها» در هند عموماً جز کارهای پست نمیتوانند شغلی بیابند. استدلال لیبرال‌های هند این بود که سنت تقسیم جامعه به کاست‌ها قدمت چند هزار ساله دارد و نمیتوان با قانون چنین رسم دیرپای فرهنگی را از جامعه زدود. اما چنین استدلالی (چه واقعاً "فرهنگی" باشد و چه نباشد) اعتراف به این است که نظام دموکراسی لیبرالی در هند تنها به قیمت سازش با پراتیکهای اجتماعی‌ای دوام یافته است که حتی نمیتوان محافظه‌کارانه نامیدشان، بلکه یکسره ارتجاعی اند. نتیجه‌ای که برای بحث حاضر باید گرفت این است که، اگر جنبش ارتجاعی سیاسی‌ای در هند آزادی‌های مدنی بخشی از جامعه را عملاً معلق نکرده، تنها به این دلیل است که نظام لیبرالی خود عملاً اجازه سلب این آزادیها را به بهانه فرهنگ داده است. تنها با اتکاء بر بدنه چنین ارتجاع سیاهی در جامعه است که پوسته دموکراسی لیبرالی در هند باقی مانده است.

اما حتی این پوسته می‌رود که بترکد. همپای گسترش صنعتی شدن اقتصاد هند هژمونی حزب کنگره بناگزیبر چنان تضعیف شد تا سرانجام چند سال پیش حزب بنیادگرای هندو، «ب.جی.پی.»، بقدرت رسید. این حزب بهترین مجری سیاستهای اقتصادی نئولیبرالی در هند شد که یک دهه پیش حزب کنگره آغاز به اتخاذشان کرده بود. به موازات رشد اقتصادی بیسابقه هند در ده سال گذشته، ستیزهای فرقه‌ای شدت گرفت تا پارسال در ایالت گجرات با تخریب محلات مسلمان نشین و کشتار جمعی مسلمانان بدست بنیادگران هندو (که با چشم‌پوشی دولت محلی ب.جی.پی. انجام گرفت) اوج تازه‌ای یافت. امروز هند بری از جنبش‌های ارتجاعی سیاسی نیست، بلکه بنیادگرایی هندو هم حزبی حاضر در عرصه رسمی سیاست است (که حتی میتواند دولت مرکزی را تشکیل دهد) و هم جنبشی ارتجاعی از پائین است که در حقوق فردی بخشی از جمعیت به بهانه تعلق به مذهب متفاوتی اخلال میکند. در آغاز قرن بیست و یکم نظام دموکراسی لیبرالی در هند نیز لرزان است و حتی آزادی‌های مدنی صوری برابر برای افراد جامعه را نمیتواند تضمین کند.

بنابراین، چه در مورد افریقای جنوبی و چه در مورد برزیل، در یک سطح عمومی میتوان گفت که وجود یک حزب ترقیخواه یا انقلابی که قادر به بسیج انرژی توده زحمتکشان است باعث میشود که نابرابری‌های اجتماعی بطور فوری نظام سیاسی دموکراسی لیبرالی را بی‌ثبات نکند. در هیچیک از این موارد چنین احزابی نفوذ خود در میان کارگران و زحمتکشان را هنوز به اهرمی برای انجام اقداماتی علیه نظام اقتصادی سرمایه‌داری بدل نکرده اند و نتوانسته اند برای کاهش نابرابری‌های شدید اقتصادی و اجتماعی گامی بردارند، و بهمین دلیل نمیتوانند بر حفظ اعتماد توده کارگران و زحمتکشان در درازمدت حساب کنند. سرخوردگی توده مردم از این احزاب زمین‌ساز جنبش‌های سیاسی ارتجاعی‌ای خواهد بود که پایه‌های حقوق مدنی و نظام دموکراسی لیبرالی را در برزیل و افریقای جنوبی سست خواهد کرد.

مورد هند با برزیل و افریقای جنوبی متفاوت است. هرچند در هند نیز حزب کنگره قهرمان کسب استقلال بود (و رهبری مانند نهر و پرستیژ بالایی داشت)، اما دوام پنجاه ساله نظام دموکراسی لیبرالی در هند طولانی‌تر از آنست که سابقه ضد استعماری حزب کنگره به تمامی توضیحش دهد. سیستم سیاسی هند تنها مورد ثبات یک نظام لیبرالی در جهان سوم است که، بدون اینکه حقوق دموکراتیک را شدیداً محدود کرده باشد، و بدون اینکه با جنبش‌های ارتجاعی که در عمل حقوق مدنی را زایل میکنند مواجه باشد، مدت نیم‌قرن برقرار بوده است. علل تحلیلی این ثبات به اختصار تمام چنین است: هند تنها موردی در تاریخ است که نظام سیاسی لیبرالی در کشوری با مناسبات اقتصادی و اجتماعی پیشاسرمایه‌داری برقرار شد. بر متن چنین وضعیت اقتصادی-اجتماعی، حزب کنگره هم بمنزله یک حزب فراگیر برای کلیه بخشهای بورژوازی و مالکان ارضی عمل کرده است و هم در عین حال پیوند محکمی (بویژه به یمن نقش گاندی) با محرومان روستا، یعنی اکثریت عظیم جمعیت هند، داشته است.

توفیق حزب کنگره در کنار هم قرار دادن چنین منافع متباینی تنها به این سبب ممکن شد که، نه فقط در آستانه استقلال بلکه تا دهه ۱۹۸۰ نیز، روابط حاکم بر اکثریت بزرگ جامعه هند از نظر اجتماعی و اقتصادی مناسباتی پیشاسرمایه‌داری بود. پروسه صنعتی شدن هند تنها در دو دهه اخیر و بخصوص در ده سال اخیر شدت گرفته است. سازش مالکان ارضی و بورژوازی هند سبب شد که حزب کنگره (علیرغم اینکه نهر و داعیه نوعی سوسیالیسم داشت) هیچگاه نتواند و نخواهد اصلاحات ارضی را عملی کند. بر متن مناسبات پیشاسرمایه‌داری گسترده در هند چند صد میلیونی، توده مردم همچنان از حضور فعال در صحنه سیاسی بدور ماندند و سیاست همچنان در انحصار نخبگان جامعه باقی ماند. رعایت اصول دموکراتیک میان نخبگان جامعه به نوبه خود به سبب هژمونی بلامنزاع حزب کنگره مقدور شد. در چنین وضعیت اجتماعی و سیاسی، احزاب کمونیستی اجازه فعالیت داشتند بدون اینکه هیچگاه قدرت نفوذ جدی بر اقدامات دولت را بیابند. تنها در انتخابات محلی بود که کمونیست‌ها با اتکاء به بسیج توده‌ای میتوانستند خودی نشان دهند. (و به اعتراف همگان، در ایالاتی نیز که توانستند اهرمهای اداری قدرت محل را بدست بگیرند کارهای بسیار مثبتی در زمینه گسترش سواد و خدمات اجتماعی انجام دادند.)

آنچه در توضیح استثناء دموکراتیک هند در کشورهای جهان سوم گفته شد کم و بیش مورد توافق صاحب‌نظران و کارشناسان مختلف قرار دارد. اما نکته لازم به توضیح در مورد هند از زاویه بحث ما

نظام اقتصادی سرمایه‌داری غیرممکن است. این ویژگی سرمایه‌داری معاصر جهانی است که بدون خلق نابرابری‌های عظیم و فزاینده اقتصادی و اجتماعی قادر نیست به حیات خود ادامه دهد، و به همین سبب نمیتواند با برخورداری همگانی از حقوق مدنی و سیاسی، بخصوص در کشوری مثل ایران، همزیستی داشته باشد.

نمیتوان از تمام تحولات تاریخی صد و پنجاه سال گذشته، و از تمام پدیده‌های برجسته جهان معاصر، صرف‌نظر کرد و تنها بر مبنای چند تعریف مجرد از "آزادی" و "دموکراسی" برای آینده ایران پلاتفرم سیاسی با معنایی نوشت. بازار واحد جهانی، تجارت بین‌المللی، تحرک جهانی سرمایه مالی، جنگ و اشغالگری، گلوبالیزاسیون، رکود مزمن اقتصادی، از هم گسیختگی اجتماعی، سازمان ملل، و غیره، همه مقولات و فاکتورهای هستند که کارکرد نظام اقتصادی و سیاسی در ایران را، مثل هر کشور دیگری در دنیای امروز، رقم میزنند. بدون توجه به تأثیر این عوامل، که بازتاب آنها نهایتاً تنش فزاینده در رابطه آزادی و کاپیتالیسم است، شرایط برقراری پایدار آزادی و دموکراسی در ایران امروز را نمیتوان تعیین کرد. در ایران امروز، مبارزه برای کسب آزادی و دموکراسی تنها میتواند همراه مبارزه علیه سرمایه‌داری نتیجه‌بخش باشد.

بعنوان نمونه، برخورداری زنان ایران از حقوق اجتماعی برابر، همانطور که در قسمتهای پیشین به اختصار اشاره شد، بدون تحولات عمیق اقتصادی میسر نمیشود. حتی برخورداری از ابتدایی‌ترین حقوق مدنی، مثلاً آزادی انتخاب همسر (و در مورد جوامعی مثل ایران بخصوص باید اضافه کرد که آزادی ترک همسر نیز) بدون استقلال اقتصادی زنان بطور واقعی امکانپذیر نیست؛ و گرچه تحول و ترغیب فرهنگی به این منظور لازم و مفید است، اما اساساً تحقق استقلال اقتصادی زنان دستکم در گرو امکان تحصیل و کسب مهارت و حضور برابر در بازار کار، و در سطح وسیعتر جامعه در گرو بالارفتن سطح دستمزدها، برقرار شدن بیمه بیکاری، نهادینه شدن قراردادهای جمعی (و از جمله تحقق مزد برابر در قبال کار برابر)، یعنی بطور خلاصه در گرو میزان پیشروی جنبش کارگری در ستیز با سرمایه است. عیناً میتوان نشان داد که پایان دادن به ستم ملی و رفع تبعیض قومی میان شهروندان جامعه نیز اساساً در گرو تغییرات بنیادی در ساختار اقتصادی ایران است. و گرچه لیبرالهای ما بیحقوق‌ترین بخش جمعیت ایران را فراموش میکنند، اما باز روشن است که بدون تغییرات بنیادی در بازار کار و مناسبات کار و سرمایه نمیتوان برای دو میلیون افغانی ساکن ایران (یعنی دستکم ۵ درصد جمعیت بالغ ایران) ابتدایی‌ترین حقوق مدنی را در عمل تضمین کرد. وقتی بنا بر آمار رسمی از هر پنج ایرانی یک نفر زیر خط فقر زندگی میکند، بدون تأمین عمومی رفاه نسبی، یعنی بدون دست انداختن به سودبری و سرمایه‌داری، نمیتوان آزادیخواه بود.

این سیر تاریخی کاپیتالیسم است که کارگران ایران را قهرمان مبارزه برای آزادی کرده است. آزادی در ایران نه سوار بر اسب ستارخان آمد و نه همراه بازگشت دانشجویان اعزامی رضاشاه از سوئیس و فرانسه به ایران رسید. چهره‌های تابناک تاریخنگاری قرن سیاه بیستم در ایران روشنگران اشرافی و نخبگان خیرخواه و یا روشنفکران پاکباخته‌ای هستند که گاه حتی در سودای آزادی جان فدا کردند، اما همگی ناکام ماندند. این حکم تاریخ است که آزادی را سرانجام انبوه چهره‌های گمنام زن و مرد کارگر و زحمتکش در ایران قرن بیست و یکم برقرار کنند. خواهند گفت آزادی و دموکراسی را به برقراری سوسیالیسم موکول میکنند. اینطور نیست، و در تمام این نوشته گفته ام که چگونه در جریان پیشروی مبارزه علیه سرمایه است که آزادی میتواند در ایران پایدار بماند. ولی اگر منظورشان از موکول

تا آنجا که به بحث ما در مورد بی‌پایگی نظام دموکراسی لیبرالی در کشورهای جهان سوم مربوط میشود، روشن است که تجربه هند استثنایی است که قاعده را تأیید میکند. استثناء هند مولود شرایط منحصر بفرد تاریخی‌ای بود که اکنون سپری شده، و دموکراسی لیبرالی در هند نیز می‌رود تا با دوراهی محتوم چنین نظامی در هر کشور جهان سوم روبرو گردد. تا آنجا که به مورد مشخص ایران و آینده نظام دموکراسی لیبرالی فرضی در ایران مربوط میشود، تکرار تجربه هند در ایران امروز غیرممکن است. ماهیت تماماً کاپیتالیستی مناسبات اقتصادی، میزان گسترش شهرنشینی، موقعیت کمی و کیفی طبقه کارگر، و صفندی پیچیده نیروهای سیاسی ایران هیچ مشابهتی با شرایط اقتصادی و سیاسی تحت استعمار و چند دهه نخست پس از استقلال در هند ندارد.

ارزیابی چشم‌انداز نظام دموکراسی لیبرالی در ایران با رجوع به مواردی نظیر برزیل و افریقای جنوبی نیز (مستقل از آینده مبهم شان) تنها ضعف لیبرالیسم ایران را برملا میکند. لیبرالیسم ایران ان‌اس‌سی نیست که سابقه مبارزه انقلابی طولانی مدت در اتحاد با کمونیست‌ها را داشته باشد. لیبرالیسم ایران نه فقط حزبی شبیه «حزب کارگران برزیل» را در صفوف خود ندارد که مدعی تعقیب منافع کارگران و زحمتکشان باشد و بتواند آنها را بسیج کند، بلکه اساساً چیزی ندارد که مایه جذابیت برای چنین حزبی باشد. بی‌پایگی نظام دموکراسی لیبرالی در ایران، همانطور که در قسمتهای پیشین به تفصیل بحث شد، به سبب تناقضات ذاتی این نظام است که در کشوری مثل ایران بطور مشدد بروز مییابد. یعنی نهایتاً این واقعیت که عملکرد نظام سرمایه‌داری با تولید نابرابری‌های شدید اقتصادی و اجتماعی باعث میشود که حتی وعده آزادی‌های مدنی و سیاسی نظام لیبرالی نیز برای همگان قابل تحقق نباشد. برخلاف موارد استثنایی‌ای که در این قسمت مرور کردیم، لیبرالیسم ایران آن ظرفیت سیاسی را ندارد که بتواند، ولو برای دوره‌ای، رژیم دموکراسی لیبرالی را علیرغم این تناقضات سر پا نگهدارد. لیبرالیسم ایران از سرمایه سیاسی امثال چهره‌های خاندان نهر-گاندی یا لولا محروم است، و مقایسه با چنین مواردی تنها قامت کوتوله لیبرالهای ایران را در قیاس با امثال ماندلا آشکار میکند.

طبقه کارگر ایران، مانند طبقه کارگر در همه جای دنیا، برای خلاصی از استثمار به سوسیالیسم نیاز دارد. مبارزه علیه نظام اقتصادی سرمایه‌داری ویژگی موقعیت عینی طبقه کارگر در جامعه است. کارگران ایران، سوی این‌که مانند هر فرد جامعه خواهان برخورداری از آزادیهای مدنی و سیاسی اند، برای پیشبرد مبارزه طبقاتی سوسیالیستی خود نیز به آزادی و دموکراسی نیاز دارند. مبارزه برای آزادی و دموکراسی، اما، ویژه طبقه کارگر نیست، و طبقه کارگر هیچ ابائی ندارد که با مبارزات طبقات و اقشار دیگری همراهی کند که اهداف آزادیخواهانه و دموکراتیک را تحت عناوین مکاتب سیاسی دیگری دنبال میکنند. عقل سلیم هم چنین حکم میکند، و تاریخاً طبقه کارگر آماده بود تا حتی رهبری طبقات دیگر در مبارزه برای کسب دموکراسی را بپذیرد. همچنان که مارکس و انگلس، در همان «مانیفست کمونیست»، به روشنی وظیفه طبقه کارگر آلمان در نیمه قرن نوزدهم را حمایت از چپ‌ترین جناح بورژوازی در مبارزه علیه رژیم استبدادی برمیشمردند. اما این گناه مارکسیست‌ها نیست که در آغاز قرن بیست و یکم برخورداری از آزادی و دموکراسی برای اکثریت عظیم مردم در کشوری مثل ایران بدون مبارزه همزمان علیه

تناقضات جمهوریخواهی

شدن آزادی به سوسیالیسم همین است، در مقابل باید گفت، برای آنکه ادعای آزادیخواهی دارد هراس از گام برداشتن بسوی سوسیالیسم رقتانگیز است.

پلاتفرم جمهوریخواهی لیبرالیسم ایران پلاتفرمی مبتنی بر واقعیات اقتصادی و اجتماعی عینی ایران نیست. حتی در سطح نظری نیز دستکم سیر فلسفه سیاسی در دو قرن گذشته نشان داده است که نمیتوان صرفاً با تعاریف مجرد بدوی از آزادی و دموکراسی برنامه عمل سیاسی‌ای داشت؛ چرا که مقولاتی چون طبقات، توزیع ثروت، بازار، کاپیتالیسم، سوسیالیسم و نظایر اینها مقولاتی هستند که تنش‌ها و تناقضات در مفاهیم مجرد آزادی و دموکراسی را برملا میکنند، و کار اندیشمندان در فلسفه سیاسی، چه لیبرال و چه سوسیالیست، این بوده است که راه حلی برای غلبه بر همین تنش‌ها و تناقضات بیابند. پلاتفرم لیبرالهای ایران، اما، صرفاً واکنش ساده‌انگارانه‌ای به وضعیت امروز ایران است: چون استبداد حکومت مردم را به ستوه آورده، پس قرار دادن حکومت دموکراتیک در برابر حکومت استبدادی راهگشاست؛ چون مردم از دست حکومت مذهبی ذله اند، پس لائیک لائیک گفتن کافی است؛ چون زنان در بند اند، پس باید شعار برابری و آزادی زنان را طرح کرد؛ و نظایر اینها. چنین پلاتفرم‌هایی، که حتی دغدغه شناختن شرایط اقتصادی و اجتماعی لازم برای تحقق آزادی‌های مورد نظر خودشان را نیز ندارند، واقعا مصداق مثل معروف عکس مار کشیدن اند.

شاید به دلیل همین کم عمقی نظری است که لیبرالهای ایران آنقدر اعتماد به نفس ندارند که هویت سیاسی خود را با صراحت طرح کنند. حتی اگر خاصیت جنبی تأکید بر هویت "جمهوریخواهی"

اجتناب از بکار بردن الفاظ «لیبرالیسم» و «لیبرال» برای مکتب سیاسی شان نباشد، سکوت شان درباره نام و نشان احزاب سرمشق شان در سطح جهانی را چگونه باید تعبیر کرد؟ چنانچه اسم و رسم احزاب مورد نظرشان را میدادند معلوم میشد که معادل سیاسی اینها در همه جای دنیا احزاب راست مرکز، و در بهترین حالت جناح راست سوسیال دموکراسی اروپا، است و نه چیزی دیگر. و اگر هیچکس نداند، صدها هزار ایرانی تبعیدی و مهاجر ساکن کشورهای غربی، که دستکم به تجربه دریافته اند که رأی دادن به چنین احزابی هیچ مشکلی از مهاجرین محروم در غرب کم نمیکند، میدانند که معادل چنین احزابی در یک کشور جهان سومی مثل ایران امروز هیچگاه نخواهد توانست توده محروم مردم را قادر به سود بردن از آزادی و دموکراسی کند.

در مقدمه این نوشته به تناقض در موقعیت لیبرالهای ایران، یعنی هژمونی اندیشه "جمهوریخواهی" در صفوف اپوزیسیون علیرغم موقعیت آشفته سیاسی و تشکیلاتی لیبرالها، اشاره کردم. این واقعیت که توده مردم ایران اکنون خواست برحق آزادی و دموکراسی را دارند تا حد زیادی موقعیت هژمونیک اندیشه‌های لیبرالی را در شرایط فعلی توضیح میدهد، اما پلاتفرم اپوزیسیون لیبرال را جوابگوی خواسته‌ها و مطالبات توده مردم نمیکند. هدف از مباحث این بخش نشان دادن تناقضات پلاتفرم جمهوریخواهی برای تحقق آزادی و دموکراسی در ایران بود. اگر این نتیجه‌گیری مورد قبول باشد، روشن است که استراتژی سیاسی‌ای که تحقق یک پلاتفرم بی‌پایه را تعقیب میکند از آغاز محکوم است که استراتژی‌ای واهی بماند. اما بررسی دقیق استراتژی جمهوریخواهان درخود امر لازمی است، چرا که تناقضات لیبرالیسم در ایران در هیچ جا چون عرصه استراتژی سیاسی برجسته نیست، و همین امر موضوع بررسی بخش دوم این نوشته است.

ادامه دارد

زیر نویس‌ها:

۴- رجوع کنید به منابع ذکر شده در زیرنویس‌های ۱ و ۲.

۵- باید تأکید کرد که مقایسه نسبت درآمد غنی‌ترین و فقیرترین ده درصد جمعیت معیار درستی برای فاصله طبقاتی نیست، و حتی شاخص دقیقی برای نابرابری توزیع ثروت در جامعه نیز نمیتواند شمرده شود. چرا که در بهترین حالت صرفاً درآمد سالانه را در محاسبه ملحوظ میکند و نه میزان دارائی را. نابرابری توزیع ثروت در همه این جوامع بسیار بیش از آن چیزی است که این شاخصها منعکس میکنند. ارقام نقل شده برای همه کشورها جز ایران از گزارش توسعه انسانی سازمان ملل، سال ۲۰۰۳، است. برای تفصیل چگونگی محاسبه رقم «۳۴» برای ایران نگاه کنید به توضیح انتهای مقاله.

۶- نگاه کنید به ایرج آذرین، "۱۱ سپتامبر و نظم نوین امپریالیستی"، بارو، شماره اول، آبان ۱۳۸۰؛ "تئوری برای جنگ، تئوری برای مقاومت"، بارو، شماره ۱۶، بهمن ۱۳۸۱.

۱- نگاه کنید به ایرج آذرین، "اپوزیسیون لیبرال بالهای بسته‌اش را میگذراید؟ - کارکرد سیاسی مانیفست گنجی"، بارو ۱۱ و ۱۲، مهر و آبان ۸۱.

۲- برای بحث مختصری درباره «دموکراس روال کار» و دلایل تاریخی افول دموکراسی کلاسیک و عروج دموکراسی لیبرالی نگاه کنید به: ایرج آذرین، چشم انداز و تکالیف، انتشارات رودبار، ۲۰۰۱، صص ۱۸۵-۱۸۱ و صص ۱۹۳-۱۸۹-۴. رجوع کنید به منابع ذکر شده در زیرنویس‌های ۱ و ۲.

3. Samuel Huntington, *The Third Wave - Democratization in the Late Twentieth Century*, University of Oklahoma Press, 1991, pp. 262-263.

یک توضیح:

رقم ۳۴ برای نسبت درآمد سالانه دهک نخست جمعیت به دهک آخر جمعیت توسط نویسنده محاسبه شده، و از آنجا که ممکن است با ملاحظه و اعتراض احتمالی برخی اساتید مواجه شود توضیح کوتاهی در مورد روش محاسبه تخمینی آن لازم است.

هرکس که تلاش کرده توزیع درآمد در ایران را مطالعه کند میداند که بطور رسمی هیچگونه آماری در این زمینه اعلام نمیشود و در همه جداول آماری مربوط به توزیع درآمد که از جانب بانک جهانی

د) فرض میگیریم که درآمد سالانه آخرین دهک جمعیت کفاف مصرفش را میدهد. با توجه به اینکه میزان بدهی بسیاری از خانوارهای فقیر معادل درصد قابل توجهی از درآمد سالانهشان میباشد، چنین فرضی باعث میشود که نسبت درآمد دهک نخست به دهک آخر در حد پائینی تخمین زده شود.

بر مبنای این مفروضات، میزان درآمد سالانه دهک نخست و دهک آخر از تولید ناخالص ملی و نسبت درآمدهای سالانه آنها چنین محاسبه میشود:

درآمد سالانه دهک نخست برحسب درصد از تولید ناخالص ملی:

$$= (0/90 * 26/1) + (0/65 * 33/7) \\ = 21/90 + 23/49 = 45/39$$

درآمد سالانه دهک آخر برحسب درصد از تولید ناخالص ملی:

$$0/65 * 2 = 1/3$$

بنابراین، نسبت درآمد سالانه دهک نخست به دهک آخر در سال ۱۹۹۸:

$$34/9 = 1/3 : 45/39$$

این نسبت به ۳۵ نزدیکتر است اما در متن مقاله ۳۴ آورده ام. رقم ۳۴ تا چه حد دقت دارد؟ به نظر نگارنده، با توجه به اینکه در همان گزارش سازمان ملل همین نسبت برای مکزیک بیشتر از ۳۴، برای ونزوئلا ۴۴، و برای برزیل بیشتر از ۶۵ است، هنوز رقم ۳۴ برای ایران تخمین نقصانی‌ای به نظر میرسد. توزیع درآمد قطعا از این میزان نایزادتر است. (موارد ترکیه و مصر شاید برای مقایسه بهتر میبودند، اما آمار موجود برای این کشورها نیز مصرف دهکهای جمعیت را مقایسه میکند و نه درآمد شان را.)

عینا به همین ترتیب، باید توجه داشت که مطابق همین آمار ضریب جینی برای ایران ۴۳ است، اما رقم ۴۳ نیز شاخصی برای نابرابری توزیع مصرف است و نه درآمد، و باید به شیوه‌ای مشابه آنچه بالاتر برای مقایسه درآمد دهکها دیدیم تصحیح شود. ضریب جینی برای سه کشور امریکای لاتین که در بالا نسبت درآمد دهکهای ایران را با آنها مقایسه کردیم بترتیب در حدود ۵۲، ۵۰، و ۶۰ است.

منابع:

1. Human Development Report, 2003, Table 13, pp.282-285.
2. IMF Country Report No. 30/082, Islamic Republic of Iran: Statistical Appendix, September 2003, Table 1, p.3.
3. World Bank, World Development Indicators, 2000, Table 4.9, p.512.

یا سازمان ملل منتشر میشود ردیف مربوط به ایران همیشه سفید است. حتی در نخستین گزارش توسعه انسانی ایران، ۱۹۹۹، که از سوی سازمان برنامه و بودجه و با همکاری سازمان ملل تهیه شد و با بوق و کرنای فراوان به نهادهای بین‌المللی و پژوهشگران دانشگاهی عرضه شد، نه فقط آمار مربوط به توزیع درآمد وجود ندارد، بلکه اساسا چنین مقوله‌ای غایب است. تا آنجا که من اطلاع دارم، گزارش توسعه انسانی سال ۲۰۰۳ سازمان ملل نخستین موردی است که ارقامی برای مقایسه دهکهای درآمد و ضریب جینی برای ایران را نیز در برمیگیرد (منبع ۱). آماري که در متن مقاله برای کشورهای مختلف ذکر شده همه از این منبع است، اما در این گزارش آمار مربوط به ایران، که از جانب دولت ایران به سازمان ملل عرضه شده، دهکهای مصرف را مقایسه میکند و نه دهکهای درآمد را. مطابق این جدول، بر مبنای آمارگیری سال ۱۹۹۸، نسبت مصرف غنی‌ترین دهک جمعیت به مصرف فقیرترین دهک در ایران ۱۷/۲ ذکر شده است. اما آشکار است که، برخلاف خانواده‌های کم درآمد، بخش کوچکتري از درآمد اقشار پردرآمد صرف مصرف شخصی میشود و بخش مهمی به سرمایه‌گذاری (پس‌انداز) اختصاص مییابد. بر مبنای آمار مربوط به میزان مصرف دهکهای جمعیت، رقم تخمینی ۳۴ را بعنوان نسبت درآمد سالانه نخستین دهک به آخرین دهک جمعیت با توجه به این داده‌ها و مفروضات محاسبه کرده‌ام:

الف) مطابق آمار این گزارش، سهم دهک نخست از مصرف ۳۳/۷ درصد و سهم آخرین دهک ۲ درصد از کل مصرف است. نسبت این دو رقم ۱۶/۸ است، یعنی پائین‌تر از ۱۷/۲ که در همان جدول برای نسبت مصرف این دو دهک ذکر میشود. اما ما همین ارقام، یعنی نسبت پائین‌تر آنها را، مبنای تخمین قرار میدهم.

ب) مطابق آخرین ضمیمه آماری صندوق بین الملل پول برای ایران، میزان پس‌انداز ناخالص ملی برای سال مالی ۱۹۹۹-۱۹۹۸ (یعنی همان سال آمار مربوط به مصرف) برابر با ۳۵٪ تولید ناخالص ملی است، که ۲۶/۱٪ از آن بخش خصوصی و بقیه ۸/۹٪ از آن بخش دولتی بوده است (منبع ۲). به این ترتیب، سهم مصرف از تولید ناخالص ملی ۶۵٪ است، که با رقم ذکر شده برای سال ۱۹۹۸ در آمار بانک جهانی هم خوانایی دارد (منبع ۳).

ج) فرض میگیریم که ۹۰٪ سرمایه‌گذاری بخش خصوصی از جانب دهک نخست درآمد انجام میگیرد. با توجه به اینکه مطابق همان گزارش سازمان ملل سهم نخستین دهک جمعیت از مصرف ۳۳/۷ درصد و سهم دومین دهک ۱۶/۷ درصد است، چنین فرضی مجاز و حتی محافظه‌کارانه به نظر میرسد. برای سنجش معقول بودن این فرض میتوان نسبت مصرف در درآمد سالانه دهک نخست را چک کرد، که بر مبنای این فرض بالغ بر ۴۸٪ میشود، و به روشنی نشان میدهد که چنین فرضی درآمد دهک نخست را دست‌کم میگیرد.